

kefahatuaqat 12 44

Alqorh nangwerauli

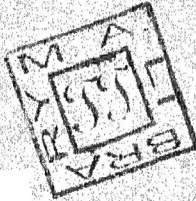
Alqorh

نصاب فارسی

برائے

امتحان بی اے

مرتبہ



ادارہ فارسی مسلم یونیورسٹی

علی گڑھ

بہتمام محمد تقی علی خاں شردانی

دربمطبع مسلم یونیورسٹی ایسٹ پیسٹ علی گڑھ طبع شد
۱۹۲۴ء ط ۶۱۳۳۳

19150-1
0245
9022

CHECKED 10/10/77

فہرستِ انتخابات

حصہ ہفتم

۱	اخلاقِ جلالی
۳۲	قابوس نامہ
۱۱۱	لبابِ لالیاب

حصہ ہشتم

۱۳۷	قصائدِ شافعی
۱۶۳	قصائدِ انوری
۱۹۵	رباعیاتِ خیام



حسنه

✓
CHECKED-2002

9 7 2 4

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE9427

انتخاب از اخلاق جلالی

لامع دوم در تدبیر منزل

لمعہ اول در سبب احتیاج بمنزل

چون انسان در بقای شخص ^{diet for personal survival} غذا محتاج است و غذای انسانی
بے تدبیر صناعی چوں کشتن و درودن و خورد کردن و پاک کردن و سرشتن ^{rearing & sowing} و زرع
و بختن تمیانی شود۔ و تمہید این اسباب جز بمعاونت و مشارکت صورت
نہ بند و بخلاف غذای دیگر حیوانات کہ طبعی است و صناعت را در آن دخل
نیست و چون تمہید آن مقدار غذا کہ ضرورت ہر روز باشد روز بروز مستعد ⁹
پس احتیاج با ذخائر اسباب معاش و حفظ آن از دیگر اینائے نوع حاصل باشد
و محافظت بے مکانی کہ غذا و قوت ¹² را در آن حفظ توان کرد و دست تغلب ¹³
ظالماں ازاں کوتاہ باشد میسر نیست پس بمنزل احتیاج باشد۔ و چون شخص را

لمعه دوم در سیاست اقوات اموال

چون معلوم گشت که انسان را احتیاج با ذخائر اقوات و از تراق حاصلت
پس احتیاط آنست که از اجناس مختلفه ذخیره کند تا اگر بعضی اجناس در معرض
تلف آید بعضی بماند و بحسب ضرورت معاملات بدینار که حافظ عدالت و
ناموس هنرست احتیاج است و بنا بر عرت و نفاست و زراعت جوهر و
متمنات ترکیب اندکی از او با بسیاری اجناس مقاومت کند و بدین سبب
احتیاج بنقل اقوات از مسکن بمسکن بعیده نباشد و اگر دینار نبود می مشقت
نقل ضروریات ببلاد بعیده تحمل با سستی نمود و نظر در حال مال یا باعتبار دخل
باشد یا باعتبار حفظ یا باعتبار خرج - اما دخل بر دو قسم است یکی آنکه با سبایی
شود که بتدیر شخص منوط باشد چون صناعات - دوم آنکه اختیار را در ادا دخل
نباشد چون موارث و عطایا و اموال مکاسب سه چیز است چنانچه بعضی آنکه دین
گفته اند زراعت و تجارت و صناعت و امام شافعی رضی الله عنه بر آنست
که تجارت بهترین هر سه است و ماوردی از اصحاب شافعی گفته که زراعت بهتر
و بعضی علماء متأخر گفته که چون درین زمانه اموال بیشتر مشته است و دروغ بر
مردم غالب تجارت از احتیاط دور باشد و زراعت احوط باشد و چون در

زمان امام شافعی اموال حلال شایع بوده و امانت و دیانت بیشتر از بهت
 حکم بر حجام تجارت فرموده و حکما گفته اند که بر تجارت اعتماد نباید کرد چه نظر آن
 مایه است و آن در معرض زوال است و در کسب از سه چیز احتراز باید کرد
 یکے جور چنانچه به تقلب یا به تفاوت وزن و کیل چیز ببرد - دوم عیار چو سخرگی
 و نزل و استهزا و آنچه مودی بملذلت باشد - سوم دناست چو کناسی و د باغی
 تا مکن از صناعات شریفه - و صناعات بعضی ضروری بود مانند زراعت و بعضی
 غیر ضروری چو زرگری و نقاشی -

و علی الجملة صناعات سه نوع است - شریف و خسیس و متوسط - شریف آن است
 که تعلق بقوت نفسانی داشته باشد و آن صناعات احرار و ارباب مروت باشد
 و عظیم آن سه نوع است - یکے آن که تعلق بجهل عقل دارد چو صنعت وزارت
 دوم آن که بادب و فضل تعلق دارد چو کتابت و بلاغت و نجوم و طب و استیفا
 و مساحت - سوم آن که تعلق بقوت و شجاعت دارد چو سواری و ضبط ثغور
 و دفع اعدا - و صناعات خسیسه هم سه نوع است - یکے آن که منافی مصلحت عامه است

مردم باشد چو احتکار و سحر و قیادت و اینها صناعات اشتباه است - دوم
 آن که منافی فضیلت نفسانی باشد چو سخرگی و مطربی و مقمری و این صناعات
 سفهاست - سوم آن که مقتضی تنفر طبع باشد چو مجانی و دباغی و کناسی - و اینها
 صناعات فرومایگان و اخلاست و چو احکام طبع را نزع عقل و وحی نیست

4
 صنف اخیر عند نقل قبیح نیست بلکه البتہ بہت انتظام امور معاش باید کہ جمعی بآں
 مشغول باشند بخلاف دو صنف اول کہ نزد عقل قبیح است ہر کس کہ بصناعت موسوم
 است باید کہ در آن صناعت تقدم و کمال طلبد و بدنامت بہت راضی نشود
 و بداند کہ بیچ زینت در دنیا نیکوتر از روزی فراخ نیست و بہترین اسباب
 آن صناعتی است کہ بعد از اتمال بر عدالت بعفت و مروت نزدیک باشد ہر مال
 کہ بخصب و مکار و عمار و دناست بدست آید اگرچہ بسیار نماید ناقص و بے برکت
 باشد شمرعاً و عقلاً اجتناب از آن واجب باشد و ہر چہ کسب جمیل حاصل شود اگرچہ
 قلیل باشد میمون و بابرکت بود و رعایت اعتدال در بذل مال و خسرج
 آں بے اسراف و تقیہ و ریا و مبالغات باید نمود و باید کہ خرج کمتر از دخل
 باشد و ملاحظہ اوقات ضروری مانند ایام قحط و کمبات و امراض باید کرد و ادولی
 آں کہ بعضی اموال نقد و اتمان باشند و بعضی اجناس و امتعہ و بعضی املاک
 و ضیاع و مویشی تا اگر در یکے خللی واقع شود از دیگرے جبرآں حاصل گردد۔
 مصارف مال سه نوع است۔ یکے آں کہ بحکم الہی و وضع تہریت باید داد
 چوں زکوٰۃ و صدقات و فدر۔ دوم آں کہ بطریق سخاوت و ایتثار و اکرام دہند چوں
 ہدایا و میرات سوم آنچہ از روئے ضرورت بحمت جلب نفع یا دفع ضرر باید داد
 اول چوں محنت کہ بحمت انجلا مہمات و قضائے مطالب پیش سلطان
 برزد و انفاق در وجوہ ماکل و مشارب و ملابس اہل منزل۔ دوم چوں بذل

مال بزرگه و نعمت از جهت صیانت مال و عرض - و در نوع اول چهار چیز رعایت
 باید کرد - یکے آں که آنچه در بفرط رغبت و طیب خاطر و بدو اصل بر آں نه در ظاهر آں
 و نه در باطن متکلف باشد چه غایت سخاوت بود که الله تعالی از خزانه کرم خود نهمته
 بیکے از بندگان از زانی فرماید و او را امر کند که محققرے از آں در راه و صرف
 نماید و او را آں بر خاطر گراں آید - دیگر آں که خالصاً لوجه الله صرف کند و اصلاً بفرص
 دیگر مشوب گردد تا موجب بطلان و اجاب آں نشود - سوم آں که معظم آں بدرویش
نهفته حال دهد که حق تعالی در شان ایشان می فرماید یَحْسَبُهُمُ الْجَاهِلُ أَغْنَاءَ
مِنَ الثَّغَفِ - چہام آں که تا تواند پنهان صدقه کند - چہ افشا نمودن مظنه رعوت
 و تخفیعت مست است و شاید که سبب انکسار خاطر مستحق گردد - و در حدیث نبوی
 است که صدقه نهفته غضب حق تعالی را بازمی نشاند - و در حدیث دیگر آں که
 بهترین صدقات آن است که بدست راست بدو چنانچه دست چپ را خبر نرود
 و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده که چوں حضرت حق تعالی زمین
 را بنیافرید در اضطراب اند و قرار نمی گرفت - پس کوه را بنیافرید و زمین را با آں
 قرار داد ملائک ازین معنی تعجب نمودند و سوال کردند که بار خدا یا هیچ مخلوقی از کوه
 سخت تر باشد؟ فرمود که بلے آتش - دیگر پرسیدند که از آتش سخت تر است؟ فرمود
 که بلے آب - دیگر گفتند از آب سخت تر باشد؟ فرمود که بلے باد گفتند از باد
 سخت تر باشد؟ فرمود که بلے صدقه پنهانی که بنی آدم کند چنانچه بدست راست

۸
و بد و دست چپ را از آن خبر نه باشد چه تاثیر آن از همه چیز بیش است - زیرا که
بلاک می راند ^{inconsistently} می کند - ^{expedition}

و در صنف دوم یعنی سخاوت پنج شرط رعایت باید کرد اول تعجیل چه بعد
از انتظار شاید که لذت آن با لم انتظار برابر یا کمتر باشد - دوم همان که از خوا
ظهور این باشد - سوم آن که آن را تحقیر نمرود و اگر چه بسیار باشد - چه این شیوه اهل مرت
و علم است - چهارم موصلت و پے در پے عطا کردن چه طول عهد موجب
فراموشی است و سبب اضمحلت انعامات سابقه - پنجم وضع آن در موضوع
لائق تا از قبیل نعم دشوره را رستن نباشد چنانچه گفته اند بیت

۱. قَوْصَعُ الدَّيِّ فِي مَوْصِعِ السَّيْفِ بِالْحُلَى مَضْرُوكُ صَعِ السَّيْفِ فِي مَوْصِعِ الدَّيِّ
و در صنف سوم سه چیز رعایت باید نمود - اول اعتدال لیکن در آنچه برای
دفع ضرر باشد - احتیاط آن است که میل نزیادتی گشت بقدر آن که از ضرر
نفس و مال و عرض این گردد - چه انصاف و عدالت در اکثر طباع مفقود است
و طمع و حرص و حسد و نفی و نفوس مرگوز پس بنا بر این اتفاق بر قواعد عرف عامه ما
نهادن به سلامت عرض نزدیک تر است از بنا بر تخیل و میل اکثر ما بر تند تر

لمعه سوم در سیاست اهل

در سیاست اهل باید که غرض اصلی مقصود کلی در تامل حفظ نفس از وقوع

defining to show their importance

در مقام طلب نسل و حفظ مال باشد نه داعیه شهوت و دیگر اغراض و بهترین زنان
آن است که عقل و دیانت و عفت و فطانت و حیاء و زنت قلب و ادب و ایثار و ایستادگی
رضای شوهر و وقار متحلی باشد و عقیم نباشد بلکه وکود باشد و معرفت این
حال اگر بکمر باشد بآن تواند بود که از قبیلۀ باشد که انات ایشان عقیم نباشد
و اگر ثیب باشد بآن که او را فرزند شده باشد و آزاد از کنیزک بهتر چه مثل بر حصول
اتباع و استظهار با قارب و استنالت اعداء و معاونت در امور معاش و احتراز
از ذنات نسل اولاد است و بکمر از غیر بکمر اولی چه قبول ادب و انقیاد شوهر
در او بیشتر متصور است و اگر با وجود این خصال نیک و ثروت و جمال متحلی
باشد غایت کمال تواند بود - فاما درین سه خصلت خطر چند است ازین جهت
رعایت احتیاط در آن باید نمود چه نسل بکمر عیب است - و چون زنان نیکو
عقل موسوم اند بدان واسطه از انقیاد شوهر انفت نمایند بلکه دقت باشد که شوهر را بمنزله
خادم دانند و موجب تمکاس از آنکس حال و خطرات آن گردد و در آن جمال نیز غایب است و جمال
بفسادی دیگر مخصوص است چه زن جمیل را راغب بسیار باشد و عقل که مانع از
قیاح است در زنان کمتر و ازین رو مودی بفساد بے شمار شود -

و شوهر را در سیاست زن سه چیز رعایت باید کرد و از سه چیز احتراز باید نمود
و آن سه چیز که رعایت باید کرد اول بهیبت که خود را در نظر زن عیب نماید تا آن
اطاعت او را منزه ای او نتواند نماید - و این اعظم انواع سیاست است - و

فیقواشون
great
most perfect
that is to be
-hid-

انتظام این معنی باظهار فضائل و اخفائے رذائل تواند بود. ^{best good} دوم ^{display of merits:} گرامت که زن را
 گرامی وارد بخیرے که موجب محبت و الفت و شود تا از خوف زوال آن حال ^{for fear of losing those relations.}
 اقدام بر خلافت راے شوهر ننماید. با آن که او را در ستر و حجاب از غیر محارم ^{excluded & mixed along with him}
 نگاه دارد. و با او به محالمت محاورت ننماید و در مبادی امور با و مشورت کند ^{for his own good & conversation}
 برو جے که او را در طبع متابعت نیفکند. سوم آن که بانویشاں و متعلقان ^{relations & assured her attention in all}
 او طریقہ اکرام و احترام و مدارات و مواسات و بذل و معروف سپرد. و ^{honour & liberality cordial hospitality}
 بے ظهور خلل در اوزنے دیگر بر و نگزیند. اگر چه بجمال و مال و نسب از او ^{a complete absence of jealousy}
 زیادہ باشد چه غیرت و حسد که در طبائع زنان مرکزست بانقصان عقل ایشاں را ^{more than}
 بر قبائح و فضائح دارد. و بغیر از ملوک یا که مقصود از تزوج کثرت نسلست ^{cause}
 و زنان را نسبت بمایشاں جز طریق محمودیت سپردن چاره نیست. در تعدد ^{abundance}
 از و این رخصت نداده اند و ایشاں را نیز احترام اولی است چه نسبت مرد به زن ^{abundance}
 نسبت دل ست به بدن و همچنان که یک دل منبع حیات و بدن نتواند شد
 یک مرد را نیز تدبیر و منزلت میسر نشود و دست تصرف زن در اوقات برو جے ^{utilising the services of}
 مصلحت و استعمال خدام در خدمت قوی دارد و پیوستہ خاطرش به تہمد امور منزل ^{occasional}
 و کفیل مهمات خانہ و نظرد مصاح خانہ مشغول گرداند تا تعطیل او را باعث ^{interfered with his domestic affairs}
 بر قبائح نشود. چہ نفس انسانی تحمل تعطیل نکند و فراغ از ضروریات مقتضی نظر و غیر ^{considerable}
 ضروریات شود و باعث گردد بر بیرون آمدن و نظارہ مرداں کردن. و از

2. Being free from necessary occupations,

آل شوهر در نظر او مستحق نماید و بر اقدام فضاخ و لیس شود و راغبان را در او طمع پیدا شود و سبب فساد گردد۔

و اما آل سه چیز که از آل احترام باید کرد۔ اول افراط محبت زن که مقتضای استیلا دوست و سبب ارتکاس۔ چه هرگاه آمر ما مور شود و حاکم محکوم هر آئینه نظام اختلال یابد و اگر به محنت محبت او مبتلا شود از او مخفی دارد و اگر غلبه نماید به علاجیکه در باب عشق گفته اند دفع نماید۔ دوم آن که در امور کلی باو مشورت نکند و پیرامر او را مطلع نه گرداند مقدار مال خود و ذخائر غیر۔ قوت را پوشیده دارد چه نقصان عقل ایشان را بر مفسد باعث شود۔ و در توایج آورده اند که حجاج را حاجبی بود که علاقه اختصاص قدیم باو داشت۔ و قتی در اثنائے محاورت حجاج گفت راز خود را با زنان نباید گفت و برایشان اعتماد نشاید کرد۔ حاجب گفت مرا زن ست بغایت دانا و شفیق و بروے اعتماد بسیار دارم چه تکرر تجارب و ثوق به احوال او حاصل نموده ام و او را خازن امیر از خود دانسته حجاج گفت این صورت خلاف خرم ست من این معنی بر تو روشن گردانم بعد از آن بفرموده هزار دینار در کیسه بیاوردند و بر آن مهر خود نهاد و به حاجب داد و گفت این زر تو بخشیدم اما بهر من باشد و این را بخانه ببر و بازن بگویی که این زر را از خزانه ملک در دیده ام و بر آن تو آورده ام۔ حاجب بچپان کرد۔ بعد از مدتی حجاج کنیزکی باو بخشید۔ حاجب او را بخانه برد۔ زن با حاجب گفت

که از برای خاطر من این کنیزک را باید فروخت - حاجب گفت کنیزکے کہ بادشاہ
 بخشیدہ باشد چگونه باید فروخت - زن ایں معنی خشم گرفت و چوں پاسی از شب
 گذشت بدست بر سرے حجاج رفت و پرده را گرفت بگوئے کہ زن فلاں حاجب آردہ باری خواہ
 چوں و متوری یافت بعد از تمہید سلام و خدمت عرض کہ و کہ چندین سال است کہ شوہر من رغبت
 و بہن حضرت تست اکنون خیانتے در خانہ خاصہ نمودہ و مرا حق نعمت پادشاہ گنہ گشت کہ نہاں
 دارم - کیسہ زہیروں آورد و گفت کہ شوہر من ایں را از خانہ دزدیدہ و بچہاں میرا پاشا
 است - حجاج حاجب را طلبید و کیسہ زر را پیش او نہاد و گفت ایں زن دانا
 مشفق ستودہ تو آوردہ و مرا اگر از حقیقت کار خبر نبودی سر تو از تن جدا شدہ
 دست بازی کو دکاں و پاشمال ستورال بودی - سوم آن کہ زن را از ملاہی و نظر
 با جانب و استعمال حکایات مرداں و صحبت با زنان کہ باین فصال موسوم باشند
 منع کند خصوصاً پیر زنان کہ بفساد افعال متہم باشند - و از حدیث نقل کردہ اند کہ
 زنان را از خواندن قصہ یوسف علیہ السلام و شنیدن آل منع باید کرد کہ مسادا
 موسوی باخراج ایشان از قانون عفت شود -

و آن چہ زنان را از حق شوہراں رعایت باید کرد پنج فصلت است
 اول ملازمت عفت - دوم اطہار کفایت - سوم شوہر را میب داشتن و بنظر
 احترام در او دیدن - چهارم فرمان بردن و از نشوز احترام کردن - پنجم محالمت
 و عسرت کردن و ترک عتاب و حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم فرمودہ

کہ اگر کسی راسخہ مخلوق روا بودی من زبان راسخہ شوہر ال امر می کردم۔
 حکما گفته اند۔ زبان نیک شبیہ اند بادرال در محبت و شفقت۔ و یکنیز کان در
 قناعت و خدمت و بد و ستاں و الفت و صداقت و زمان بد شبیہ اند بجاہ ال
 در فرمان تا بردن و سطوت۔ و بد شمناس در اختلاف شوہر و مذمت۔ و بد زان
 در طمع مال او بطریق خیانت۔ و چوں کہ زنی ناشایستہ مبتلا گردد و بیچ علاج
 چوں مفارقت نیست مادم کہ مودی بفساد نشود مثل ضعیان اطفال و غیر ال
 از مفاسد۔ و اگر میسر نشود بغیر از مدارات و مواسات بمال و غیرہ چارہ نباشد
 و بعد ازین ہمہ بہترین تدبیر ہا آنست اورا بہ کہے سپارد کہ منع از مفاسد تواند
 کرد و اختیار سفرے دور کند و مدتے مدید راں سفر بیاید۔ باشد کہ مفرج الکروب
 فرجے کر است فرماید و خبرے ملائم از جانب او بیاید۔

و حکماے عرب گفته اند ازین پنج طائفہ زن احتراز باید کرد۔ خانه و منانہ و انانہ
 و کئیۃ القفا و خضرۃ اللہ من۔ اما خانہ زنیست کہ اورا فرزندان از شوہر دیگر باشند
 و مال ایں شوہر برایشان ہرمانی کند۔ منانہ زنیست کہ بیشتر متمولہ باشد و
 بمال بر شوہر منت اند۔ انانہ زنیست کہ بیشتر شوہرے دیگر داشته باشد کہ بزم
 او بہتر ازین شوہر باشد و پیوستہ از حال ایں شوہر شکایت و نالہ کند کئیۃ القفا زنی
 ست بہ چادر عفت مستور نہ باشد و ہر دم در غیبت شوہر بکفضاح او دامن
 بر قفاے شوہر نہ خضرۃ اللہ من زنی باشد جلیل بدصل و تشبیہ اوست بہ مرنہ یا

کرده اند - و همین معانی در حدیث سید المرسلین علیه الصلوٰۃ والسلام وارد است
و چون کسی سیاست زن قیام نتواند نمود اولیٰ او را عز و بت باشد

لمعه چهارم در سیاست اولاد

اولاً باید که دایه لائق معتد ^{للمزاج} برای او تعیین کنند چه کیفیت مزاجی
و نفسانی دایه در مولود سرایت کند و چون در ^{true sharyah} تربیت حقّه وارد است تعیین
اسم در روز هفتم کردن اولیٰ است متابعت آن باید نمود - و همانا حکمت
در تاخیر آن باشد که بعد از تامل نامی لائق تعیین نمایند - چه اگر نامی نالایق
تعیین کنند همه عمر ازال در کدورت باشد - و ازین جهت رعایت تمام کردن
از حقوق فرزندان است بر پدرال - و چون رضاع تمام شود بتا دبیاب او
مشغول باید شد تا کسب اخلاق ^{capacity} و ^{lead} دمیّمه نه کند - چه قابلیت ایشان بر کمال است
و میل طبیعت بر ذلّ در نفوس مرکوز چنانچه سابقاً بیان رفت - و در تندیب
اخلاق او بیروجهی که گفته شد تائیدی به طبیعت نموده ترتیب نگاه دارد - و چون
اول آثار قوت تمیز حیاست - چنانچه گذشت غلبه حیا دلیل نجابت و فضیلت
باشد - پس چون این خصلت از او مشاهده رود در تا دیش اهتمام زیاده باید
نمود - اول تا دیات آن که او را از مخالطت یا ضداد که بر ذلّ موسوم
باشند منع کلی نمایند - چه نفوس صبیان بمنزله لوح ساده باشد و قبول صورت
۱. قوت شوکتا عزت حاصل شود تا بعد از قوت غضب و غضب

بسہولت نماید۔ بعد ازاں اور شائع دین و آداب شنن بیا موزا نند و طبیعت
 بران دارند و بر امتناع ازاں زبرد تا دیب نمایند بقدر طاقت و مقدار
 قوت او۔ چنانچہ در احکام شریعت مقرر شدہ در سن ہفت سالگی اور بہتاز
 امر کنند۔ و اگر در سن دہ سالگی ترک کند اورا بہ ضرب تا دیب کنند۔ و اورا
 بہ بدعت اختیار و بخدمت انصار و بنحیرات تخریص دہند و از شر و تفسیر نمایند
 و اگر بہ حبسہ آتیان نماید محبت کند۔ و اگر بہ قبیحی مبادرت نماید بخدمت توفیق
 کنند و تا میسر باشد سرزنش صریح نہ کنند بلکہ گل برسہو کنند تا موجب ہرات او
 نشود۔ و اگر پوشیدہ دارد متک ستر او نہ کنند۔ و اگر بہ تکرار انجامد در خلوت
 اورا توبیخ بلیغ کنند و در قبیح آن محل مبالغہ نمایند و از معاودت تبرسانند
 و از تکرار توبیخ و مکاشفہ احتراز نمایند کہ مبادا بہ ملامت عادت کند و
 وقاحت در او راسخ شود و بہ مقتضائے الانسان حریص علی مآثم
 بر معاودت حریص گردد۔ بلکہ حسن میل بکار دارند۔ و باید کہ در نظر اولت
 اکل و شرب و لباس فائزہ را مستحف گردانند و در خاطرش قرار دہند کہ
 جامہائے منقش و ملون شیوہ زنان ست و مردان باید کہ خود را ازین مرتفع
 دارند۔ و مطمح نظر آب و علف ساختن عادت بہائم ست۔ و اول آداب
 طعام خوردن۔ چنانچہ خواہد آمد۔ اورا بیا موزند و تقنیمش کنند کہ غرض
 از خوردن صحت ست نہ لذت۔ و اغذیہ د اثر بہ بمنزلہ ادویہ ست کہ بآن دفع

جوع و عطش کنند - همچنان که ادویه را بقدر ضرورت و مصلحت دفع مرض تناول
 باید کرد - اغذیه و اشربه نیز بمقدار سد جوع و دفع عطش باید - و او را از تنگن
 در طعام منع کنند و به اقتضای بر یک طعام مائل سازند - و اشتهاے او را ضعیف
 کنند تا بهر طعام اقتضای تواند کرد و به لذت مشغوف نه باشد - و گاه گاه او را نان
 آبی دهند تا بوقت ضرورت بآل تواند ساخت و او را آداب از غیر اغذیاست
 و از اغذیای نیکوتر باشد - شام را از چاشت بیشتر دهند تا در روز خواب کسالت
 بر او غلبه کند و گوشت با اعتدال دهند تا موجب ثقل و بلادت نه شود - و از
 حلوا و میوه و اطعمه مرطبه الاستحاله او را منع کنند و از آب در میان خوردن نیز
 منع نمایند - و هر چند همه کس را از مسکرات احتراز واجب است در کودکان بحسب
 عقل مبالغه بشیر است - چه به نفس و بدن ایشان ضرر است و بر غضب و آتورد
 وقاحت و طیش باعث شود و این ملکات ردیه در او مستحکم گردد بلکه او را
 از مجالس این طائفه منع باید کرد و از سخنان قبیح شنیدن مانع باید باشد
 و تا از وظائف آداب فارغ نشود و تعب تمام نکشد طعامش ندهند و از کارهای
 پوشیده او را منع کنند تا بر قیاح دلیر نه شود - چه هر آینه باعث بر پوشیدن قیاح
 تواند بود که در آن فعل تصور کرده باشد و از خواب روز و خواب بسیار در شب منع
 کنند - و از جامه نرم و اسباب تنم مثل خشن و سرداب و تابستان و آتش و پوشیدن در
 زمستان اجتناب دهند - به حرکت و پیاده رفتن و سواری کردن و ریاضات مناسبه

اورا عادت دهند - و آداب برخاستن و نشستن و سخن گفتن چنانچه خواهد آمد
 بیاورانند و بترتیب موافق ^{degree of familiarity} و ملائمت ^{in manner} و از اینست نه کنند و انگشتی
 تا وقت حاجت نرسد و نه دهند و از مفاد ^{conversations} و اقوال ^{arrangements} به پیرایه اسباب ^{decorations} نیوی آید
 منع کنند - و از دروغ گفتن باز دارند و یکی از سوگندخواه راست خواه دروغ نمی کنند و سوگند
 همکس قبیح است و بحسب شرح اگر چه پست باشد ^{words} کرده است مگر آن که متضمن مصلحت نباشد و اگر مرد
 را سوگند احتیاج باشد که در کمال راجح ^{words} احتیاج نیست - و بجا موشی و اقتصار بر جواب در پیش
 بزرگان مستمع بودن و سخن نیکو عادت کردن مأل گردانند و بزرگ زادگان
 را احتیاج یاب آداب بیشتر باشد و باید که معلم دین دار و عاقل باشد و بر ریاضت
 اخلاق واقف و بطهارت ذیل و محرمات مشهور - و از اخلاق ملوک و آداب
 مجالست و معاشرت با ایشایان و محاورت و وقار و مهیبت با هر طائفه از طوائف
 مردم با خبر و باید که دیگران بنائے جنس بلکه بزرگ زادگان که آداب کریمه ^{with all classes of men}
 باشند با او در مکتب باشند تا ملول نشود و آداب از ایشایان فرا گیرد و بواسطه
 مشاهده ایشایان در تعلیم سعی بیشتر کند و چون معلم او را بضرب تادیب کند از فریاد و
 شفاعت منع کند - چه آن شیمه ^{weakness of the tongue} همایک و ضعیفاست و معلم باید که تا تقصیری
 ظاهر از او مشاهده نه کند بضرب اقدام نه نماید و چون بضرب حاجت افتد و اول
 باید که بشمار اندک و به الم بسیار باشد تا جبرست گیرد و بر محاورت جرات نه کند
 و او را بر سخاوت ترغیب کنند و حطام دنیوی را در چشم او توار و حقیر سازند -

on his commentary of
 ۱۸
 a poisonous snake
 poisons
 could were in
 perhaps have
 heavenly bodies
 of water & fire
 & consistent
 on
 in d
 in
 ex
 the
 چه آفت محبت زروسم از آفت هموم و افامی بیشتر است - امام غزالی در تفسیر
 کریمه وَاجِبُنِي وَبَنِي أَنْ تَعْبُدَ الْأَصْنَامَ می فرماید که مراد باصنام زروسم
 ست و ابراهیم علیه السلام دعا فرموده مراد فرزندان مرا از عبادت زروسم
 و دل بشگی بآن دوری ده - چه شمار جمیع مفاسد محبت آن است و در اوقات
 عطای ایشان را رخصت بازی کردن دهند بشرط آن که مثل برعکس زیاده و
 از کتاب میخی نباشد - و این آداب از همه کس مستحسن باشد و از جوانان نیکوتر - و
 چون قوت تمیز و او غالب شود او را تفهیم کنند که غرض اصلی از اسباب دنیوی
 حفظ صحت است تا بدن (چندان که نفس استعداد دار البقا حاصل کند) بماند پس اگر
 اهل علم باشند تربیتی که مذکور شد او را تعلیم علوم نمایند و اگر اهل صناعت باشند
 بجزاز آن که از آداب واجب شرعیه فارغ شده باشد به تعلم آن مشغول سازند - و
 اولی آن است که در طبیعت کوک نظر کنند و از احوال او تفرس جویند که استعداد
 که اهل علم و صناعت بیشتر دارد و او را بآن مشغول دارند چه مقتضای کمال مایست
 لِمَا خَلَقَ لَهُ هَر كَسٍ رَا اسْتِعَادَ هَر صِنَاعَتِ نِیست بلكه هَر كَسٍ رَا اسْتِعَادَ صِنَاعَتِ
 خاص است و در حجت این سرسیت غایب که سبب توأم عالم و انتظام احوال
 بنی آدم است و حکمات سابق در طالع موکود و نظری کرده اند و او را بهر صناعت
 که بحسب اوضاع نجومی لائق حال می دیده اند مشغول می ساخته اند - چه هر کس که مستعد
 صناعتی باشد بانگ سعی تمیل آن تواند کرد - و چون غیر مستعد باشد سعی او در آن
 to find out the natural nature of a
 by a

۱۹
 means of appur
 تعطیل روز و تفریح عمار باشد. و اگر طبعش ملائم صنعتی نه باشد آلات و ادوات
 مساعدت نماید و او را بر آن مکلف نداشت و بطناعتی دیگر نقل کند بشرط آن که از تنبلی
 بر آن یاس کلی شده باشد تا موجب اضطراب نشود. و در آشنائی هر فن
 ریاضتی لائق که تحریک حرارت عریزی کند و بدو حفظ صحت و نفی کسل و بیلاست
 باشد عادت نماید. و چون صنعتی بیاموزد یکسبب وجه معیشت از آن امرش
 کند تا چون طلاوت آن در یابد در تکمیل آن کوشد و در دقائق آن صنعت
 سبقت گیرد. و نیز بر تعیش از کسب جمیل که شمیمه امر است عادت کند و به رتبه
 که از پدر و مادر باورسد اعتماد نماید چه اکثر اولاد اغنیاء که بثروت پدران مغرور بودند
 از تعلم صناعات محروم شدند و بعد از تقلب روزگار در عرقه ضیاع افتادند. و
 چون در اکتساب و تعیش بآن مستقل شود او را متاعل سازند
 و حاصل او را جدا کنند. ملوک فرس فرزندان را در میان خدم و حشم تربیت کردند
 بلکه با ثقات بطرف فرستادند تا بجنونیت عیش عادت کردند و عادت
 روسائے دلیلم همین بوده و کسی که بعد از این طریق نشو و نما یافته باشد اصلاح
 او مشکل بود خصوصاً که سن درآمده باشد. چون خوب شک که راست سیاحت
 آن دشوار است. سقراط حکیم را چون پرسیدند که چرا مخالفت تو با جوانان بیشتر
 است؟ همین جواب گفت. و در تربیت دختران با نچه لائق ایشان باشد از
 ملازمت خانه و مبالغت در حجاب و عفت و حیا و خصال که در باب زنان

easily.

remaining
 into his

بیان رفت ترغیب باید نمود و ہنر ہائے لائق آموخت و از خواندن و نوشتن
 بجای منع باید کرد و چوں بجد شو ہر رسد در تزویج ایشان با کفوی تعجیل باید نمود
 این ست طریق تربیت اولاد - و چوں در آئناے ایل مباحث و عدہ شرح بعضے
 آداب واقع شدہ انجام ضروری ست - و آل آداب اگر چہ مخصوص کو دکالست
 دریں باب مذکور شد - چہ ذلوق بر قابلیت ایشان بیشتر ست -

آداب سخن گفتن

باید کہ شخص بسیار نہ گوید - چہ بسیار گفتن نشانہ حققت و مانع و سخافت
 عقل و موجب سقوط نہایت و قلت و منع باشد و عائشہ صدیقہ رضی اللہ عنہا
 می فرماید کہ حضرت مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم کہ طوطی خوش الحان و مائت طوط
 عین الہوقائی بود سخن باعتبار از فرمودی بر تہ کہ در مجلسی کہ متبادی شدی
 کلماتی کہ بزبان حقائق ترجمان آل حضرت جاری شدی توانستی شمارد -
 ابوذر جہر گفتہ کہ چوں کسے را بینی کہ بے حاجت سخن بسیار می گوید یقین دال
 کہ دیوانہ است و آنچه کہ شخص نمی خواہد بگوید تا در خاطر مقرر نہ کند بہ تلفظ نیاورد
 و حکما رگفتہ اند فکر مراراً اذ ثقل و سخن مکرر گوید مگر آن کہ احتیاجے باں واقع
 شود - و آل ہنگام باید کہ از تکرار بہ تنگ نیاید و ہر کس کہ حکایت کند اگر چہ
 بر آل وقف باشد کہ وقوف خود بر آل اظہار نکند تا آنکس سخن تمام نہ نماید - و سخن
 بعد باشد بار

که از غیر او پرسند جواب نگوید. و اگر از جماعتی پرسند که او داخل ایشان باشد بر
 دیگران سبقت نه گیرد. و اگر کسی بخواهد مشغول شود و او بر بهتر ازاں قادر باشد
 صبر کند تا آنکس سخن تمام کند. پس جواب خود بگوید بروی که طعن در متقدم
 نه باشد و ما سخن که با او گویند تمام نشود بخواهد اشتغال نه نماید و در محاوره و مباحثه
 که در حضور او گذرد چوں با او طعن نداشته باشد دخل ننماید و اگر سخن او پوشیده
 دارند استراق سمع نکند و بابرگستران مجلس سخن بکنایت نگوید. و آواز باغتيال
 بر کشد نه پست نه بلند و اگر سخن مشکل افتد به تمثیل روشن گرداند و بے مصلحتی بطنیا
 نکوشد بلکه طریقه ایجاز سپرد و الفاظ غنیه و کنایات بعیده استعمال نه کند و از فحش
 و شتم احتراز نماید. و اگر احتیاج به تعبیر از امری فحش افتد به تعریض و کنایت اکتفا
 کند و از مزاح شیعی که موجب سقوط مروت و حدود استمانت و مجالب حقود
 عداوت باشد اجتناب واجب داند و در هر مقامی کلام بروفق مقتضای
 حال راند و در مکالمه بدست و چشم و ابرو اشارت نه کند مگر اشارت لطیف
 که مقتضای مقام باشد و خواه بحق و خواه به باطل اصلاً یا اهل مجلس خاصه یا
 بزرگان و فقیهان بکاج و خلاف نوزد و با کسی که مبالغه با وی مفید نباشد
 اکاج نه کند و در مناظره شرط انصاف نگاه دارد. و سخن دقیق با کسی که فهم
 او بآں نه رسد نه گوید و با هر کسی بقدر عقل او سخن نکند. چنانچه حضرت رسالت
 پناه صلی الله علیه و سلم فرمود نحن معاشی الانبیاء امرنا ان نکتبه الناس
 we are the class of prophets are enjoined
 to speak to the hearer.

عَلَى تَدْرِيسِ عَتَقٍ اِيَّوْ عِلْسِي عَلَيْهِ السَّلَامُ فَرَمُودَه وَلَا تَصْنَعُوا الْحِكْمَةَ عِشْدَ
 غَيْرِ اَهْلِيهَا تَنْظِيمُ هُمْ وَدِرْجَاوَرْتِ طَرِيقِ مِلَّاطِفْتِ مَرَعِي دَارِو وحرکات و
 افعال و اقوال میجیس را محاکات نہ کند و سخن خوش نگوید و چون پیش بزرگی
 سخن گوید ابتدا به چیز کے کند کہ بقال مبارک باشد چون بقای دولت و
 دوام سعادت و نظائر آن و از غیبت و نامی و ہتیان و دروغ گفتن و شنیدن
 بکلی احتراز واجب داند و باہل ال بداعلت نہ کند و باید کہ شنیدن او از گفتن بیشتر
 باشند از حکمی پرسیدند کہ چرا شفتن تو از گفتن پیش ست؟ گفت زیرا کہ مرا دو
 گوش داده اند و یک زبان - مصراع
 یعنی کہ دو بشنو و یک بگو

آداب حرکت و سکون

در رفتن تعجیل نہ کند کہ نشانہ بطیش است و تانی زیادہ از حد کند کہ علت
 کسل ست - و چون متکبران خرامد و بشیوہ زنان و مختان خود را بجنباند - و
 طریقہ اعتدال نگاہ دارد و بسیار باز پس نہ نگرند کہ آن شیوہ بلہاست و پیوستہ
 در پیش ندارد کہ آن دلیل غلبہ خزن و فکرست و در رکوب نیز اعتدال نگاہ دارد
 و در نشستن پای دراز نہ کند و یک پای بر دیگرے تہد و برزائو نہ نشیند الا در
 خدمت پادشاہ و استاد و پدر و کسی کہ بمثابة ایشان باشد و سر بزائو و دست نہد

not play with his beard -
بهر در

۲۲

که علامت خزن و کسالت باشد و گردن کج نه کند و از حرکات عیث مثل بازی
پارش و دیگر اعضا احتراز کند و انگشت در بینی و دهن نه کند و از مفاصل انگشت

و غیره بانگ بیرون نیاورد و از تناوب و مطی اقبال کند. و آب دهن
و بینی چنان نیندازد که حاضران مشاهده کنند یا آواز آن بشنوند و رو بقبیله نیندازد

و دست و سر استین و دهن پاک نه کند و چون به مجلس رود فرو تر از جایگاه

خود و بلند تر از آن نه نشیند و اگر بزرگ مجلس او باشد هر جا که نشیند جا نز بود چه

صدر آنجا خواهد بود. و اگر بیوقوف نه بر جائے خود نشیند چون واقف شود باز

بجائے خود آید و اگر جائے خود خالی نیابد باز گردد بے آن که اضطرابی و کراهت

بخود راه دهد. و پیش غیر حرم و خدم جز روی و دست برهنه نه کند و از زانو تا ناف

بهر حال برهنه نماند و نه خطا و نه دلا و نه لا احتیاج مثل قضاے حاجت و غسل

و نظائر آن. و در پیش مردم خسپ و اصلا به پشت باز نیفتد خاصه که در خواب خطی مخرج

کنند چه باین سبب نفتن سبب زیادتى آن شود. و اگر در میان مجلس خواب بر او

غلبه کند، اگر تواند برخیزد و الا خواب را بجکایت یا فکرے یا غیر آن از خود دفع

کند و اگر باجماع باشد و ایشان خواب کنند یا موافقت کند یا بیرون آید حاصل

آن که برویج سلوک کند که مردم را از او نفرت و زحمت نباشد. و اگر بعضی

از این عادات بر او ثقیل نماید تا آن کند که ملامت که بر اصداد آن قریب شود شیخ ترو

ثقیل تر از تحمل مشقت است که در سبب آن

بهر در

آداب طعام خوردن

باید که اول دست و بینی و دهن پاک کند و افتتاح ^{سمیع} به بسم الله کند و احتیاط
 به الحمد بشد. و باکل مبادرت ننماید مگر آن که میزبان باشد و دست و جامه و سفره آوده
 نه کند و بزیادت از سه انگشت نخورد. و دهن فراخ نکند و لقمه بزرگ نگیرد. و
 زود فرو نبرد و بسیار نیز در دهن نگاه ندارد و انگشت در اثنا ^{عالم} چیز
 خوردن ^{باید} نیلید و اما بعد از تمام شدن شاید بلکه آن هنگام سنت است و بالوان
 طعام نظر نه کند و طعام ننویسد و نه گزیند و اگر در خوان اندک طعامی بهتر باشد حرص
 بر آن ننماید و ایشان دیگران نکند و چوبی بر انگشت نه گذارد و نان و نمک ترکند
 و در لقمه هم کاسه ننگرد و از پیش خود خورد ^{لا} و در میوه که از دیگر جاها خوردن شاید
 و آنچه بدان برد از استخوان و غیره بر نان و سفره نه نهد و اگر استخوان در لقمه
 باشد پنهان از دهن دور کند و از حرکات منفرد محترز باشد و چیزی از دهن
 در کاسه ننیزد و نوعی سلوک کند که هر که خواهد بقیه طعام او خورد متفر ننماید و اگر
 همان باشد پیش از همان دار دست باز کشد و چوں دیگران دست باز کشند
 او نیز موافقت نماید و اگر چه گرسنه باشد مگر در خانه خود یا مقاصد که محارم باشد
 و اگر همان دار باشد باید که بعد از آن که دیگران دست باز کشیده باشند ^{should ask to take more} تعلل ننماید
 تا اگر کسی را بقیه رغبته باشد حجاب نکند و اگر در میان طعام آب احتیاج ^{باید} آید

بآهنگی بیانشد چنانکه آواز دهن و خلق او شنوند و در نظر جماعت خلال نه کند و آنچه
 بزبان از دندان بیرون آرد بخورد اما آن چه بخلال بر آید بجای اندازد که مردم را دانست
 نفرت نشود. و بوقت دست شستن در پاک کردن انگشتان و پنج نهن هید
 بلیغ نماید و همچنین در لب و دهن و دندان و آب دهن در پشت نیندازد و چو آب
 که دهن با آن شسته باشد نریزد بدست بر پوشد. و در دست شستن پیش از طعام بر
 دیگران سبقت بخیزد اما باید که هماندار در دست شستن پیش از طعام بر دیگران سابق شود.

لمعه پنجم در رعایت حقوق پدران و اوال

چون بقضائ عقل و نقل شکر نعم واجب است و بعد از نعم الهی هیچ نعمت در
 حق فرزندان چون نعمت پدر و مادر نیست چه در سبب ضوری وجود اوست و
 بعد از آن وسیله تربیت او بطلب اندیزه و البسه و ضروریات که سبب
 بقای او و بلوغ بکمال شود و نماست و باز واسطه حصول کمالات نفسانی
 چون آداب و هنر و مناعات و بانواع مشقت و تعب جمع اسباب دنیوی
 می نماید و بر آن اذیت و خیره می سازد و آن را با و از زانی می دارد بلکه ایشان
 او بر خود می نماید. و مادر در تربیت وجود شریک پدر است با آن که تحمل مشقت
 گل و مقاسات خطر ولادت و اوجاع طلق کرده و اول قوتی که سبب
 حیات فرزند شده خون بدن اوست و بدین حفظ و سیاست و تربیت

او نموده و از فرط شفقت خود را فدای او دانسته - و ازین جهت که محبت
والدین ^{natural affection} فرزند را محبتی طبیعی است و ایشان را در رعایت حقوق فرزند
احتیاج به تکلیفی نیست بخلاف محبت فرزند از ایشان را در شرائع امر و احوال
با احسان بر والدین بیشتر از عکس است پس مقتضای عدالت آن باشد که
بر والدین را تاملی طاعت خالق داند - چنانچه در آیات اعجاز غایات و احادیث
هدایت سمات بکلی واضح از عقب آن مذکور شده - و چون استغنائی ^{exhaust} حاجت
الهی ازال متعالی است که مفلسان کوئی نیستی در مقابلہ نعم نامتناهی او بادهای
شکر بیا کمالاتی تواند در آمد و نهایت استقامت سالکان درین راه ^{conclusion} اعتراف
بعجز و قصور است بخلاف پدر و مادر که وجوه احتیاج ایشان ظاهر پس ازین
وجه حقوق ایشان بر رعایت اولی باشد و بحسب قواعد شریعت نیز مبالغه در
حق الناس بیشتر از حق الله است چه حضرت حق سبحانه و تعالی جواد مطلق است

وَإِنَّ اللَّهَ لَعَلِيمٌ

قضیه محقق در رعایت حقوق والدین بسمه پیر تواند بود - اول دوستی
خالص بجان و تعظیم بارخیز زبان و ارکان و امتثال او امر و نواهی ایشان
بقدر امکان ادا که مودی بمعصیت یا فوت مصلحتی کلی نه باشد - و اگر مودے
بر یکے ازینها شود بر سبیل مجاہلت مخالفت باید کرد نه بر سبیل مجاہولہ الا در
صورتی که شرعاً واجب باشد - و امام غزالی از اکثر علما نقل فرموده که در شہادت

اطاعت والدین واجب است چہ جائے مباحات۔ دوم مساعدت ایشاں
 در مصالح معاش پیش از طلب بے منت و توقع عوض مادام کہ مودی بخجندی
 نچ نشود۔ سوم اظهار خیرخواہی ایشاں در سر و علانیہ و محافظت بر وصایای ایشاں
 خواہ در حیات ایشاں و خواہ بعد از وفات۔ و چون حقوق پدر و راطف و روحانیت
 غالب است و حقوق مادر راطف جہانیت۔ لہذا تنبیہ در حق پدر اں و محبت ایشاں
 بعد از قوت تمیز حاصل شود۔ و حق مادر اں در مبادی حال معلوم گردد باین سبب
 میل اطفال بایشاں زیادہ است۔ پس ادائے حق پدر اں با موری کہ روحانیت
 بر اں غالب باشد مثل اطاعت و دعا و ثنا انسب باشد۔ و قضائے حق مادر اں
 بہ جہانیات مثل بذل مال و ترتیب اسباب معاش۔ و چون حقوق رذیلیتی
 است مقابل این فضیلت پس اورا سہ نوع ہم باشد در مقابل انواع ثلاثہ۔
 و کسانے کہ بمنزلہ والدین باشند چون اجداد و اعمام و اخوان و برادران بزرگ
 و دوستان حقیقی آں ہا را ہم بمنزلہ ایشاں باید داشت و بقدر امکان مواست
 با ایشاں باید کرد۔ و در حدیث صحیح است کہ بہترین نیکو کار یہا آن است کہ شخص
 دوستان پدر خود را رعایت نماید۔ و بموجبی کہ سابقاً نمودہ شد کہ قرابت
 روحانی نیز معتبر است۔ با علم کہ پدر نفسانیت ہں طریق بلکہ زیادہ مسلک
 باید داشت۔

در محبت مذکورہ و جہت شریک

۲ اجداد و برادران بزرگ و دوستان حقیقی آں ہا را ہم بمنزلہ ایشاں

لمعه هشتم در سیاست خدم

بحکم عقل خدم بمنزله دست و پاے و دیگر جوارح شخص باشند چه
 ایشان بکار ما است دام نمایند که اگر نه ایشان باشند شخص را به نفس خود متوجه آنها
 باید شد و البته عضوی از اعضاے خود در آن استعمال باید کرد و اگر نه این طائفه
 باشند اسباب راحت منقطع گردد و از حرکات و ترددات متوالی بیج صفت
 و فضیلت است دام نتواند نمود بآں که اسباب سقوط و قار و تهافت شود انواع
 تعب و مشقت به شخص عائد گردد پس باید که ایشان را وداع الهی دانسته
 شکر وجود ایشان واجب داند و با ایشان طریقه رفیق و مدارات مسلوک دارد
 و زیاده از حد امتثال ایشان را کار نفرماید و اوقات راحت برآی ایشان
 تعیین کند چه هر آنکه ایشان را نیز ملال و کمال و ضعف باشد و دوائی طبیعت
 در جبلت مرکوز و ملاحظه باید کرد که در جوهر فطرت میان او و ایشان اشتراک است
 و شکر آن که حق تعالی ایشان را مأمور اوداشته بجایاید آورد و برایشان
 جوهر نیاید کرد چنانچه حضرت متمم مکارم اخلاق علیه الصلوٰۃ و التحیة من الملک
 اخلاق منسرموده در ماکول و ملبوس ایشان را با خود برابر باید داشت
 و چون کسی را برآی خدمت قبول کند باید که اولاً با معائن نظر ملاحظه حال او بکند
 و اگر تجربه درین باب میسر نشود بفرست و گپاست استیانت نماید
 seek help.

servants
all kinds of things
constant moving lot of time
falling down of his dignity & position
Dignity must
benignity
too much want out of them
calls of nature weariness & exhaustion
essential components parts of their existence in them
well
who has perfects nor riches
careful
wisdom
suddenness & intelligence.

here follows because in most cases.

۲۹

uncool features deformed shape

اصحاب صورت مخالفه و تخطیطات متفاوته را اختیار نه کند چه غالباً خلق تابع

خلق است و خلاف آن نادر و حکمای فرس گفته اند نیکوترین چیز از زشت صورت

است و در حدیث نبوی است اطلبوا الحوائج عند حسن الوجوه و فرمود

که چون رسول بجای فرستند باید که نیکو نام و خوب صورت باشد چه حسن صورت اول

نعمت است که از شخص رسد و در حدیث دیگر است که همه پیغامبران خوب صورت و

خوش آواز بوده اند و باید که از معلولان چون عور و اعرج و اقرع و ایرس

و نظائر آن اجتناب نماید. چون امارات کیاست از خادم مشاهده نماید با و

باحتیاط باشد چه در اکثر حال صلیت و مکر با آن خلعت باشد و حیا بسیار

بازدک عقل درین باب بهتر از عقل بسیار با وقاحت است چه حیاست

فصلت هاست. و خادم را بکارے که اثر قابلیت آن در او مشاهده و آلات آن

اورا مساعد و طبع او با آن ملائم باشد مشغول باید کرد چه هر کس را قابلیت کاری است

و همچنان که از اسپ تراشت نیاید و گاؤر و فرانشاید. از هر کس غیر از آن

قابلیت آن داشته باشد چشم نتوان داشت. و چون به خادم کارے رجوع

کنند بظهور اندک خللے او را از آن کار معزول نباید کرد چه این فعل مهتشان

و کوتاه بیان است. و هر آینه بعد از غل او بدلی باید و نتوان دانست که بدل

بهتر از او باشد یا بدتر. و در دل عدم مقرر باید داشت که ایشان را بعدانی از او

بیچ وجه در صواب نیست. تا هم به مروت نزدیک تر باشد و وفا و کرم لایق تر

۱۵۵
 spent all their time.
 و ہم موجب فرید رغبت ایشان تا شرط ہو اداری و جاں سپاری بہ تقدیم رسانند
 permanent council
 چہ ہر گاہ کہ دوام اختلاف خود با محروم تصور نماید خود را در مال و اسباب شریک او
 connection
 داند و نکت و نکت اور نعمت و نکت خود شناسد و چون داند کہ علاقہ ایشان
 مستحکم نیست و باندک پیرے قابل زوال، خدمت اور اعاریتی شمار د و شرط
 great point
 اشتقاق بجا نیاورد۔ بلکہ از برائے روز مفارقت ذخیرہ جمع کند و اہل در خدمت
 tend
 آں کہ باعث برائ محبت باشند ضرورت۔ تا خدمت عاشقانہ کنند نہ مزدورانہ
 dictated by love
 و بعد از اں باعث رجاء باشند خوف تا چون محبانہ نہ باشند بارے مزدورانہ باشند
 hope
 مطلوبانہ۔ چہ ہر گاہ کہ رات بخوف بر کارے دارند البتہ اور اذوق باطنی
 by force
 بآں کار نباشد و بقدر دفع ضرر برائ اقدام نماید و باید کہ مصالح خدم را بر مصالح
 interest
 خود مقدم دارد و نوئے سازد کہ کار باکہ با ایشان متعلق است از سر نشاط کنند نہ
 spirit of cheer
 از روی ملالت و کرہ۔ و در اصلاح حال ایشان مراتب نگاہ باید داشت و
 neglective position
 ایشان را بہ لطف امیدوار و از قہر خائف باید ساخت و اگر کی از ایشان بعداً
 kept up the beat of the bagg
 توبہ بگناہ مراجعت نماید بعقوبات لائقہ اورا گوشمالی باید داد۔ و بہ مجر دایں از او
 repent to ang
 نومید نباید شد۔ و اگر بشکار تجارت معلوم شود کہ قابل اصلاح نیست اورا بزودی
 corrupted
 طرح باید کرد تا بہ مجاورت او دیگر قدم فاسد نہ شوند۔ و بندہ از آزاد بخدمت اولی
 dispense
 است۔ چہ میل بندہ بانقیاد و اطاعت و تادب باخلاق و آداب سید بیشتر است
 master
 و ہم القطار کمتر۔ و از طبقات خدم و عبید آں کہ در او عقل و نطق و حیا و جلالت بیشتر
 idea of
 است
 power of expression
 slave
 چستی

باشد بر آن خدمت نفس تعیین کند. و آن که عفت و کفایت و کسب در او بیشتر باشد
 بر آن تجارت. و آن که قوی تر و بر اعمال شاقه صبور تر بر آن عمارت و آن که
 بدار تر و بلند آواز تر بر آن تراست. و اصناف پندگان سه اند: یکی ^{kindred} ^{able to bear patiently} ^{slave by practice}
 به طبع و دیگر عبید به طبع و سوم عبید به شهوت. اول را بنمیزند اولاد تربیت باید کرد
 و دوم را بنمیزند دواب و مواشی. و سوم را بقدر ضرورت بدام مشتهیات نگاه
 باید داشت و بحسب مصلحت کار یا فرمود. و از اصناف امم عرب به نطق و
 فصاحت و دما میماز باشد و اما بجای طبع و قوت شهوت موسوم. و از
 ایشان حبشه به وفا و ثبات قدم معروفند. اما به کبر و عدم تحمل هوای موصوف
 و عجم به عقل و سیاست و لطافت و کیاست ممتاز. اما به حیلت و ترص و نفاق
 منجازه. و روم به وفاداری و امانت و کفایت موسوم اما به کجلی و لوم ملوم و هند بقوت
 حدس و وهم و حتی و چالاکي موسومند اما بسبب عجز و قه و مکر مذموم. و ترک شجاعت
 و عودت و خدمت حسن نظر مذکور اما بغیر و فساد و قیصاوت و بی حفاظی
 مشهور. ^{hard heartedness} ^{perfidy} ^{cowardice + excellent service} ^{attractive appearance}

- موسوم ^{derived from} ^{lit. means} ^{derangling} ^{one's least} ^{has not in order to distin-} ^{guish it from} ^{that}

قابوس نامہ عنصر المعالی

All foraises are de
who is a Lord of both
of both peace & salutatio
of all his.

چنین گوید جمع کنندہ این پندہا امیر عنصر المعالی کی کاؤس بن اسکندر بن قابوس
بن وشمگیر مولیٰ امیر المومنین بافرزند خویش گیلان شاہ ہذاں اے پسر کہ من
پیر شدم و ضعیفی و بے توشی بر من پیر شد و منشور عزل زندگانی را از من موے
خویش بر روے خود کتابتے ہی میم کہ آں کتابت را دست چارہ جو یان
پسردن نتواند پس اے پسر چوں من نام خویش را در دایرہ گشتگان یافتم
مصلحت چناں دیدم کہ پیش از آں کہ نامہ عزل من رسد نامہ در نکویش روزگار
و سازش کار از نیک نامی و پیشی جستن یاد کنم تا ترا از آں نصیبی حاصل شود و
موجب ہر پردی بجائے آورده باشم تا پیش از آں کہ ترا دست زمانہ نرم کند
تو خود بچشم عقل در سخن چین در نگری و ازین پس با فرونی یابی و نیک نامی
دو جہانی طلب کنی و مبادا کہ دل تو از پذیرفتن این پسندہا باز ماند کہ آں کہ
شرط پذیر نیست از من آمدہ باشد و اگر تو از گفتار من بہرہ نیکی بخونی کسان دیگر

باشند که شوند و کار بستن نیکو غنیمت شمرند. اگر چه بیشتر روزگار بران
 آمد که هیچ مندر زندی نپذیرد خویش نه پذیرد چه آتشی در باطن جوانان ست
 از روی غفلت که دانش خویش را برتر از دانش پیران مبینند. اگر چه
 این سخن مرا معلوم بود و هر دو دل سنی پذیر می رانند گداشت که خاموش باشم
 پس آن چه از موجب طبع خویش یافتم اندر چهل و چهار باب جمع کردم و در هر باب
 سخن چند بایسته و شایسته ذکر نمودم و اگر تو به پذیری و این پند ها کار بندگی
 پسند و الا من آنچه پذیری بود بجای آورده باشم که برگویند پیش
 از گفتار نباشد چون شنونده خردیار نباشد چه شاید کرد و جاکه دل
 تنگ و آزار نباشد بدان لایسره که سرشت مردم چنان آمد که نکا پوک کند
 و دنیا آنچه نصیب و آید باشد بگرمی ترکش به گذارد و در دنیا
 این سخن گفتن نصیب من آمد و گرمی تر من تویی چون ساز ریل کردم آنچه نصیب
 من بود پیش تو فرستادم تا خود کام نباشی و پر بهی کنی از نابایت و چنان
 زندگانی کنی که من از آن تخمه پاک تو باشد که ترا اے پسر تخمه و اهل بزرگ ست
 و از هر دو اهل کریم الطرفین و پیوسته ملوک جهانی جدت ملک شمس المعالی قابوس
 بن وشمگیر که بنیره آتش من در دوندست و آتش فرهاد وند ملک گیلان بود
 بر روزگار کنخسرو و ابوالموید بلخی ذکر آورده شاهنشه آورده و ملک گیلان با جد
 تواز او یادگار ماند و جد مادرم دختر ملک زاده المرزبان بن رستم بن شروین

که مصنف مرزبان نام است و میرد هم پدرش کیکاوس بن قباد بود برادر ملک
 نوشیروان عادل و مادر تو فرزند ملک سلطان محمود بن ناصرالدین بوده و جدّه من دختر
 حسن فیروزان ملک دیلمان پس اے پسر شیار باش و قیمت نژاد خویش
 بشناس از کم بودگان مباشش هر چند من نشان خوبی در دوزخی در تو همی بستم
 لیکن در گفتار شرط تکرار واجب دیدم - آگاه باش اے پسر که روز فتن من نزدیک
 است و آمدن تو بر اثر من زود باشد چه امروز که در این سنجی سر اے باید که اندر
 حاصل کا اے باشی که سر اے جاودانی را شاید زیرا که سر اے جاودانی بر تر از
 سر اے سنجی است و زاد او در این سر اے باید جست که این جهان چو کشت
 زار است که دروے کار اے و از دے دروے و از نیک و بد در و دة
 خویش کسے در کشت زار بخورد که در و دة در آبادانی سر اے باقی است و نیک دان
 در این بهماں همّت شیراں دارند و بد مردان همّت سگاں که سگ هماں جاسکار کند
 بخورد و شیر چو شک اے بگیرد بدگیر جاے رود و نخچیر گاه تو اے پسر سر اے
 سنجی است و نخچیر تو دانش و یکی کردن ست پس نخچیر اید رکن تا چوں وقت
 خوردن بود سر اے باقی توانی خوردن که طریق دسر اے مابندگان طاعت بخداستی
 غرض و مانند آنکس که راه خدا جوید و طاعت حق سبحانه و تعالی طلبد چوں آتش بود
 که هر چند ستر گلوں کنی بر تری و فرونی جوید و مانند آن کس که از راه خدا و طاعت او
 دور باشد چوں آبی همی بود که هر چند بالاش همی دهی فرو تو گوئی جوید پس بر خویشتن

واجب دال راه ایزد تعالی و بنیاد این کتاب بر پهل و چپ رباب نهادم
 مفصل کرده که تا بقدر آسان باشد و بر باب که احتیاج افتد زود تواند یافت
 و بدان مستفید گردد و انشاء الله (باب) اندر شناختن راه ایزد سبحانه و تعالی
 (باب) اندر آفرینش و ستایش پیمبرال (باب) اندر سپاس داشتن از خداوند
 نعمت (باب) اندر فرونی طاعت از راه توش (باب) در شناختن حق پرورد
 (باب) در فرونی گهر در آموختن (باب) در پیشی حجتین از سخنانی (باب)
 اندر یاد کردن پند های نوشیروان عادل (باب) در پیری و جوانی (باب)
 در خوشین داری و ترتیب طعام خوردن (باب) در آیین شراب خوردن -
 (باب) در همان کردن و همان شدن (باب) در مزاج کردن دزد و شطرنج
 باختن (باب) اندر عشق و رزیدن (باب) اندر متع کردن (باب) در آداب
 گریه رفتن (باب) اندر خفتن و آسودن (باب) در خیر کردن (باب) در
 چوگان زدن (باب) در آیین کارزار کردن (باب) در جمع کردن مال (باب)
 در امانت نگاه داشتن (باب) در بنده خریدن (باب) در عقار خریدن
 (باب) در چهار پا خریدن (باب) در زن خوشتن (باب) در فرزند پرورتن
 (باب) در آیین دوست گزیدن (باب) در اندیشه از دشمن کردن (باب)
 در عفو و عقوبت و حاجت روا کردن (باب) در طالب علمی و فقیهی و ملگری
 و قضا کردن (باب) در بازار گانی و تجارت کردن (باب) اندر ترتیب

طلب علم طب (باب ۳۲) در علم نجوم و هندسه (باب ۳۳) در آیین شاعری (باب ۳۴)
 در آیین خنیاگری (باب ۳۵) در خدمت پادشاه که حاشیت باشی (باب ۳۶) در
 آداب ندیمه پادشاهان (باب ۳۷) در آداب کاتب و شرط کاتبی (باب ۳۸) در
 آیین و شرط وزیری (باب ۳۹) در شرط سپهسالار (باب ۴۰) در آیین شرط پادشاهی
 (باب ۴۱) در آیین دهقانی و هریشیه (باب ۴۲) در آیین جوال مردی -

باب اول در شناختن راه ایزد تعالی
 آگاه باش ای پسر که هیچ چیز نیست از بودنی و نابودنی و شاید که بود
 که آن شناخته مردم گشت چنانکه اوست جز آنکه پدیدگار جل جلاله
 که شناخت را در وے راه نیست و جز او همه شناخت گشت که شناسنده
 خدای تعالی آن که باشی که ناشناس شوی و مثال شناخته چو نقوشی است
 و شناسنده چو نقاش و گمان نقش تا در این نقوش نه باشد هیچ نقاش
 بروی نقش نه کند نه بینی که چو موم نقش پذیر تر از سنگ است از موم مهر
 سازند و از سنگ نه سازند پس در همه شناخته قبول شناس ست او آفریدگار
 قابل نیست و تو گمان در خود نگردد و آفریدگار رنگر و در ساز نگر و سازنده
 را بشناس و مگر تا درنگ ساخته را سازنده از تو برباید که همه درنگی از
 زمان بود و زمان گذرنده است و گذرنده آغاز و انجام بود و در این جهان که بسته

ہی مبنی بند و خیر مدان و بے کمال مباش کہ بسند اذنا کشاده نما ندودر
 آلا د نمائے آفریدگار اندیشه کن و در آفرینده اندیشه کن کہ بے راہ تر کسے آں
 بود کہ جا بے کہ راہ نبود راہ جوید چناں کہ پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ گفت تفکروا ^{consideration}
 فی الآراء اللہ ولا تتفکروا فی دایتہ ³ و اگر کردگار ما بر زبان خداوند شرع
 بندگان خود را گستاخی شناختن خود و شناختن راہ خود نادوی ہر کس را
 دسیری آں نبودی کہ در شناختن راہ خدا می سخنے گوید چہ ہر نامی ^{at the same name}
 و صفتی کہ خداوند را ہاں نام بر خوانی موجب عجز و بیچارگی خود داں نہ بر موجب ^{in balance}
 اکثیت و ربوبیت کہ خدا را ہرگز بسزلے خود نتوانی ستودن پس چوں بسزا اورا ^{in hand}
 نتوانی ستودن شناختن چوں توانی اگر حقیقت توحید خواہی ہاں کہ ہر چیز
 کہ در تو محال ست در ربوبیت صدق ست چوں یکے کہ ہر کہ یکے را حقیقت ^{proportionately}
 بدان ست از محض شرکت بری گشت یکے بر حقیقت خدا می غرض دل ست و ہر از ہم ^{association}
 دو کہ ہر یک صفت دو بار کرد یا ترکیب اود و بود چوں جسم یا تفرقہ دو بود چوں ^{body}
 یا جمع دو بود چوں صفات یا بصورت دو بود چوں بسوطات یا با اتصال دو بود چوں ^{duplicate}
 و عرض یا بولکہ دو بود چوں اصل و فرع یا بولکہ دو بود چوں عقل و نفس یا باعتبار دو بود چوں ^{element}
 چوں طبع و صورت یا در مقابلہ چیزے دو بود چوں مثل و شبہ یا از ہر ساز چیزے دو بود ^{duplicate as regard}
 چوں عضو ہموالی یا از ہر یکے عدد دو بود چوں مکان و نشان یا از ہر یکے قبول ^{enumeration}
 چیزے دو بود چوں خاصیت یا بش و کم دو بود چوں هستی و نیستی یا از ہر چوں ضد ^{in resemblance non-existence}
 6. Form. 7. Image 8. Essence

و ہر چہ چنیں باشد نشانِ دونی ست و هیچ را حقیقت کیے نتواں گفت خواندن سیکے
بر حقیقت خدای عزوجل ست و چون چنیں بود آں چیز ہا کہ نشان او دوست
بز خدای باشد و حقیقت توحید آں ست کہ بدانی کہ ہر چہ در دل تو آید نہ خدای بود
چہ خدای آفریدہ گار آں بود بری از شرک و شبہ جل جلالہ۔ *chikencow*

باب دوم در آفرینش و تالش و غمیں آں

بداں اے سپر کہ ایزد تعالیٰ جہاں را از بہر نیاز خویش آفرید و نہ ضررہ
آفرید کہ بر موجبِ عدل آفرید و بیار است و بر موجبِ حکمت چوں دانست کہ
ہستی بہ از نیستی کوئی برفساد و زیادت بہ از نقصان خوب کہ زشت و بریاں
ہر دو توانا و دانا بود و آنچه بہ بود بکر و خلاف دانش خود نکرد و آنچه بر موجب
عدل بود خجل و کزاف نشاید کہ نہادش ¹ بر موجب حکمت آمد چنان کہ زیبا تر بود
و نگاشت چنان کہ توانا بود کہ بے آفتاب روشنی دہد و بے ابر باراں و ہدایت
طباع ترکیب و بے شکارہ تاثیر کند در عالم از نیک و بد اما چوں کار بر موجب حکمت
بود بے واسطہ ہیچ پیدا نکرد و واسطہ را بجنب کون و فساد کرد زیرا کہ چوں واسطہ
بر خیزد ترتیب بر خیزد و چوں ترتیب و منزلت نبود و نظام نبود و فعل را از نظام
لابد بود واسطہ تیرہ از آں پدید کرد تا کیے قاصر بود و کیے مقهور و کیے روزی
خوار و کیے روزی پرور و ایں دونی بر کیے ایزد سبحانہ و تعالیٰ گواہند چوں

basin of his actions 3. Nature

تو واسطه مبنی و غرض نه مبنی ^{be cause} نکر تا بواسطه نگر و کم و بیش از واسطه نه مبنی از خداوند
 واسطه مبنی و اگر زمین بر نهد و ستاره دادند بد تاوان برایشان منه که ستاره از داد
 دادن چندان آگاه است که زمین از بردادن چوں زمین را آن توانست نیست که تخم ^{me}
 نوش در فکته زهر بار آرد ستاره همی و ن است که نیکی نماید نمائند تواند بود چوں بهای را ^{anxious}
 بحکمت آراسته کرد آراسته را از بردادن و زمینت لابد بود پس در نگر در این بهمانیت ^{performance}
 لے را مبنی از نبات و حیوان و خورشید و پویش شهادت انواع خوبی که همه زمینیت است
 که باری تعالی بر موجب حکمت پدید کرد چنان که در حکم تنزلی می گوید ^{revealed} وَمَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ
 وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا عَجَبِينَ وَمَا خَلَقْنَا هُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ چوں دانستی که ایزد تعالی ^{not}
 در جهان هیچ نعمتی برگزاف نیا فریده است ^{our share} بپیمده بود که داوودت و روزی ناداده ^{the}
 بماند داد و روزی آن است که بر روزی خوار گاه دهی تا بخورند پس داوودت بود مردم ^{apt}
 آن سرید تا روزی خورد و چوں مردم پدید کرد تمامی نعمت مردم بود مردم را لابد بود
 از سیاست و تربیت و سیاست و تربیت بے زبهای خام بود که هر روزی خواری ^{guide}
 که روزی بے تربیت و عدل خورد و سپاس روزی دهنده نداند و این عیب روزی ^{care}
 دهنده را بود که روزی بے دانشا و ناسپاس داد باشد چوں روزی ده بوی ^{the}
 بود روزی خوار را بے دانش نگذاشت چنانکه در تنزلی یاد کرد وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ
 وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ و در میان مردم پیچید فرستاده تاراه داد و دانش
 در تربیت روزی خوردن و لشکر روزی ده مردم آموختند تا آفرینش بهای بدل
^{he did not} ^{create} ^{the} ^{genie}
^a ^{kind} ^{except} ^{for} ^{this} ^{that}

بود و تاملی عدل بحکمت و تمامی حکمت نعمت تمامی نعمت بر روزی خوار تاملی روزی
 خوار به پیغمبر الی رهنمایی که از این ترتیب هیچ کم نشاید تا بحقیقت را بنمایا باشد و
 پیغمبر راه نمایی برای روزی خوار چندان فضل ست که روزی خوار را بر روزی و
 نعمت و واجب کند که حق رهنمای خویش بشناسد و روزی ده خود را منت پذیرد و
 و فرستادگان او را حق شناسد و دست در ایشان زند و همه پیغمبر الی را پاک داند از آدم
 تا پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله و فرماں بردار باشد و این و بشکر نعمت منعم تقصیر نکند و حق
 فرایض دین نگاه دارد و تانیک نام و ستوده باشد.

باب سوم اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت

بدان که پس از سپاس خداوند نعمت واجب است بر همه خلق بر انداز فرما
 نه بر اندازده استحقاق که اگر کسی همگی خویش شکر سازد هنوز حق یکجز و شکر از هزار الی
 جزو نتواند گذاردن جز بر اندازده فرمان اگر چه خداوند نعمت بسیار خواهد بود چنان که اندازده
 طاعت در دین اسلام پنج ست و دوازده اس نعمان ست و سه از عموم خلایق یک انداز
 استرار بزبان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و سیم روز ماه مبارک رمضان اما
 شهادت دلیل نفی است بر هر چه جز حق است و نماز بصدق قول بر تحقیق بندگی
 است در روز بصدق قول استرار دادن بخداوندی خلاست چون گفتی من بنده ام
 بندگی باید نمودن اگر خواهی که بنده ترا طاعت کند از خداوند خود مکرزی و اگر بگریزی از بنده

خود طاعت چشم مدار که نیکی تو بر بنده خود بیش از آن نیست که نیکی خداے تعالیٰ بر تو و بنده
 بے طاعت مباش که بنده بے طاعت خداوندی جو بے بود و بنده که خداوندی
 جو یزد و دلاک شود میت

سزدگر بر می بنده را گلو که باشد خداوندیش آرزو
 و آگاه باش که نماز و روزه خاص خداست در آن تقصیر کن که چوں در خاص خدای
 تقصیر کنی از عام همه جہاں بازمانی و بدانی که نماز را خداوند شریعت ما با همه دین برابر گردوین
 گفت که هر که از نماز دست باز دارد و همچنان است که از همه دین دست باز داشته و بے
 دین را در این جہاں نترکستن است و بدنامی و بدای جہاں عقوبت از خداے عز و جل ^{مصلحت}
 زینهاراے پسر که دل در پیودگی نه بندی و نگوئی که تقصیر در نماز رواست اگر از روئے
 دین یا و نگیری از روئے خرد یا و گیر که فائده نماز چند است یکے آن است هر که نماز فریضه
 بجای آورد و آدم تن و جامه او پاک باشد و همه حالی پاکے به از پلیدی دوم نماز کن از ^{عب}
 شکری خالی باشد زیرا که اصل بر تواضع است چوں طبع را بر تواضع ماکنی نیز متابع طبع گردد و دیگر معلوم
 عاقلان است که هر که خواهد هم طبع گردد ہی گردد صحبت آن گردش باید کردن و چوں کس
 خواهد که بدبخت و شقی شود صحبت باید آن کند و آن کس که نیک بختی و دولت جویت سابع
 خداوند دولت گردد و با جماع خرد مندان و دانایان دولتی قوی تر از دولت اسلام
 نیست پس اگر خواهی که مادام باد دولت و نعمت باشی و راحت صحبت خداوند دولت جوئی
 فرماں بردار ایشان باش و خلاف آن مجوی تا بدبخت و شقی نشوی و زینهاراے پسر که

اندر نماز سبکی بخنی و آشنه اندازی بر نامای رکوع و سجود و مطایبه کردن از نماز که آن عادت
 پلاک دین و دنیا بود.

فصل آبادان که ماه روزه طاعتی است که بسا لے در یک ماه باشد نامزدی
 بود تقصیر کردن و خوردن و این چنین تقصیر از خوشی و راندن دیگر که اگر تعصب نکردی
 از آن که ماه روزه بے تعصب بود اندر گرفتن و روزه کشادن تعصب کن هر که دانی
 که قاضی خطیب مفتی شهر روزه گرفتند روزه گیر با ایشاں کشاے و در گفتار جهال دل
 بند و آگاه باش که این دتعالی مستغنی است از سیری گرسنگی تو غرض از روزه هریت
 از خداوند بر ملک خویش و این مهره بر جزئی از تن است چه بر تن است بر دست و پا
 و بر چشم و گوش و زبان و شکم و عورت این همه را مبراید کرد تا چنان که شرط است مثله
 داری اندامها را از فجور و ناشایست تا داد مهر روزه بداده باشی و بدان که بزرگترین
 کارے در روزه آن است که چون نان روز شب انگنی آن نان نصیب روز خود به
 نیازمندان دهی تا فائده بخی تو پیدا آید و آن بخی را بری بخی بر اے آن بود که منفعت
 آن مستحق رسد و مگر که در دین سه طاعت که عام همه جهان است تقصیر و انداز
 که به تقصیر این طاعت، سیج عذرے میت اما دو طاعت که مخصوص تو اگر
 را تقصیر یا عذر رواند اما اندری باب سخن بسیار است ولیکن ما آنچه ناگزیر بود
 از آن جمله گفتیم.

باب چہارم در قزوئی طاعت از راہ تلاش

صغیر

بدان بے پسر کہ خداے غرض و فریضہ پیدا کرد از بہر منہاں و بندگان خاص

اں حج ست و زکوٰۃ و فرمود تا ہر کرا ساز بود خانہ اور از زیارت کند و ایشان را

سازند از نہ فرمود نہ بینی کہ در دنیا ^{محبوب} معاملات در گاہ پادشاہ خداوندان بہار تو اند کرد

و گیر اعتماد حج بر ساز سفر ست و بے ساز آں را سفر نمودن نہ از دانش بودیم

بے ساز سفر کردن از تہلکہ بود و چون ساز باشد و سفر کنی خوشی و لذت نعمت بہامی

نیافتہ باشی کہ تمامی خوشی و لذت نعمت جہاں در آن ست کہ نادیدہ بینی و ناخوڑہ بخوری

ز نایانہ بیانی و آں جز در سفر نبود کہ مردم سفرے و جہاں دیدہ کار آرمودہ و روز بہ

انما باشند کہ نادیدہ دیدہ باشند و ناشنیدہ شنودہ لَیْسَ لَکُمْ اَلْمَعَانِیۃُ جہاں دیدگان ابنادیدگان تہ کہ روند

یکسر سپیدگان پس آفریدگار تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا داد و نعمت بند

و برابر نعمت بخورند و فرمان خدا تعالی بجائے آزند و خانہ اور از زیارت کنند

درویش بے توشہ و ساز را نفرمودہ چہاں کہ دہیت من گویم رباعی

گریار مرا بخواند و بانود نشانند و ز درویشی مر نہیں حنا ربانند

مذہور ست او کفایت ہر دو جہاں درویشان را بخانہ خویش بخوانند

کہ درویش اگر حج کند خود را در ^{danger of death} مملکہ افگندہ باشد چہ مرد درویش کہ کار تو انگراں

کند چون بیماری بود کہ کار تندرستہاں کند و داستان اور است بد استاں آن دجلہ

ہندیکے توانگری کے درویش۔

میں

حکایت شنیدم کہ وقتے رئیس شہر بخارا قصد خانہ خدا کرد مرے بود سخت

میں

منعم و دران قافلہ از آل منعم ترس نبود فزوں از صد شتر در زیر بار او بود دانگری

نشستہ خراماں و نازاں ہی رفت با سار والتی کہ اندر حضر باشد و بسیار قوم از درویش

و توانگری ہمراہ بودند چون نزدیک عرفات رسید درویشی ہی آمد ہی پاؤشہ و گرسنہ

و پایہا پر از آبلہ شدہ دے را بدید ہاں نازون اسانی روی بدو کرد و گفت وقت مکافا

میں

بزے من و تو ہر دو یکے خواہد بود تو در آن نعمت ہی روی من در اس شدت۔ آل

رئیس ویرا گفت حاشا کہ بزے من چوں بزے تو باشد اگر من دانستی کہ مراد ترا پایگاہ

یکے خواہد بود ہرگز در باد یہ نیامدے درویش گفت چو گفتم من فرمان خدا تعالیٰ

رامی کنم و تو خلاف فرمان خدا دے مرا خواندہ اند و من میہائم و تو طفیلی شمت طفیلی

چوں شمت میہماں نباشد خدا تعالیٰ حج تو انکراں را فرمودہ نہ درویشاں را و گفتہ

وَلَا تَقُولُوا بَايَدُكُمْ إِلَى التَّهْكِكَةِ تَبے فرمان خدا تعالیٰ بہ بیچارگی و گرسنگی در باد یہ

Don't
you
your
will
de a

آمدی و خود را تہلکہ افگندی و فرمان خدا دے را کار نیستی با فرمان بردا ران چہا برابری

جوئی ہر کس کہ استطاعت دارد با استطاعت حج کند بچپاں باشد کہ داو نعمت دادہ

باشد و فرمان خدا تعالیٰ بجائے آوردہ پس ترا چوں سازج باشد در طاعت تقصیر کن

سازج حج پنج چیز است کمیت و کمیت و مدت و حرمت و امن و راحت چوں

ایں بہرہ یافتی ہم کن بر تمامی طاعت و ہاں کہ حج طاعتی است مرادی را بایں

دین ایزدی را ادا کند و حج بگذارد تا نکنت بود فرصت غنیمت شمار و لیکن زکوة ^{debt}
 طاعتی است که هیچ گونه چون مکنت بودان را عذر نیست و خدا تعالی زکوة دهان ^{act of devotion}
 را مقربان خود خواند و مثال مردم زکوة دهند در میان یک قوم مثال پادشاه است درین ^{intimacy}
 رعیت که روزی داده بود و دیگران روزی خوار و خدا تعالی تقدیر کرد تا اگر در ^{substance}
 درویش باشند و گریه تو انگر و توانا بود برآں که همه را تو انگر آفریدی اما دو گرو
 ازآں کرد تا منزلت خواجگان و بندگان پدید آمد و برترآں از فروترآں پیدا شوند
 چون پادشاه که یک ^{distinction of substance} روزی را روزی ده قومی کند پس این رهی که روزی خورد و بدانها
 نذر از شتم پادشاه این نباشد اما زکوة در سالی یک بار است و فرضیه است - ^{virtue}
 لیکن صدقه اگر چه فرضیه نیست در مروت و مرویت چنان که می توانی دهی تقصیر
 مکن که صدقه دهنده دایم در امن خدا باشد و ایمنی از خدا تعالی غنیمت باید داشت
 زنهار باد بر تو که در نهادن حج زکوة دل بانگ نداری و کار بهیو و نهنگالی ^{substance} زکونی
 که دویدن و برهنه گشتن و ناخن و مو ^{not substance} ناپسند حرام است و از بیت دینار نیم
 دینار چرا باید دادن و از گا و گو سفند و شتر صبی خواهند و چرا قربان کند و این جمله
 دل پاک دارد گمان میر که آنچه تو ندانی نیز نیست که خیر خود آن است که مانند نیم تو بفرمان
 برداری خدا تعالی مشغول باش ترا چون و چرا کار نیست چون فرمان خدا تعالی
 بجای آوردی حق پدر و مادر شناس که حق شناختن پدر و مادر همه از خدا تعالی
 است -

باب پنجم در شناختن حق پدر و مادر

بدان بپسندیدگار چون خواست بهمان آبادان ماندن پدید کرد.
 پس همیدون که از موجب خرد بر فرزند واجب است سبب بودن خود را حرمت
 تفقد کردن نیز واجب است اصل خود را تعهد کردن و حرمت داشتن و اصل
 اوستم پدر و مادر است و کمتر حرمت پدر و مادر است که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار
 تو پس چندان که آفریدگار خود را حرمت داری واسطه را نیز در خود را و حرمت بپای
 داشت و آن فرزند که مادام خرد در تنهون او بود از حق و مهر پدر و مادر خالی
 نباشد و خدا را جل جلاله می گوید در محکم تنزل أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ
وَأُولَى الْأَقْرَبِينَ این آیه را تفسیر کرده اند از چند روی و بروایتی چنین خوانده که
 اولی الامر پدر و مادرند که حقیقت امر سازی و دوست یا کار است یا فرمان و اولی الامر
 آن بود که او را هم فرمان بود هم توان و پدر و مادر را توان است و پدر و مادر توان تو فرمان
 است بخوبی آموختن و زنده نگه داشتن پس که رنج دل مادر و پدر و خوارنداری که آفریدگار
 اندک بنج پدر و مادر بسیار می گیرد و در قرآن می فرماید وَلَا تَقْرَبُوا أُمَّهَاتِكُمْ
وَأَبَاءَكُمْ و در خبر است که از حضرت امیر المومنین علیه السلام
 پرسیدند که حق پدر و مادر بر فرزند چیست گفت آن ادب این و تعالی بر مرگ
 پدر و مادر پیغمبر بنمود که اگر ایشان روزگار پیغمبر دریافتندی بر پیغمبر واجب بودی

ایشان را برتر از خوشیتن داشتن و از ایشان تواضع و کمتری فرزند می نمودن آن گاه
 این سخن ضعیف آمدی که گفت صلی الله علیه و آله انا سید ولد آدم و لا فخر پس
 حق پدر و مادر اگر از روی دین ننگری از روی خود و مردعی بنگر که پدر و مادرت
 سبب نیکی و صل پرورش نفس تو اند چون در حق ایشان مقصر باشی چنان نماید که تو سزا
 هیچ نیکی نباشی که آن کس که او حق شناس نیکی صل نباشد نیکی فرغ را هم نداند
 با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی محوی و با پدر و مادر چنان باش که در فرزند
 طمع داری که با تو باشند زیرا که آل کز تو زاید همار طمع دارد که تو از او زادی
 چه مثل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت بهر چند درخت را تمهیدیش کنی
 میوه او نیکوتر و بهتر باشد چون پدر و مادر را حرمت و از مرئیش داری و عداوتش ایشان اند تو
 مستجاب تر بود و بخت شودی خدای نزدیک تر باشی و مگر تا بهر میراث مرگ پدر و مادر خواهی که بجز
 پدر و مادر آنچه روزی تو باشد خود تو برسد که روزی تقسیم است بکس آن رسد که در ازل قسمت کرده اند
 از بهر روزی بسیار بر خوشیتن من که بکوشش روئے افزون نشود چه گفته بالمجد لا اله الا الله و اگر خواهی که
 از بهر روزی از خدا تعالی خوشتر باشی با پدر و بر کس مگر که حال او احوال تو بهتر باشد بر آن کس مگر که
 حال او احوال تو بر بود تا دایم از خدا تعالی خوشتر باشی و اگر مال در دیش گردی همدکن تا بخرد و تو اگر
 باشی که تو اگر می خرد و از تو اگر می مال بهتر بود چه بخرد مال بهت تو ای آوردن مال خرد تو ای بهت
 و مال از مال زد و مفلس شود و خرد و از تو تواند بود و آب آتش هلاک تواند کرد پس اگر خرد و خردی حار
 بهتر آموز که خرد بے هنر تن بود بے جامه و شخصی بے صورت چه گفته اند لا اله الا الله ب صودة العقل

باب ششم در فزونی کمر در آموختن

بدان بے پسر که مردم بے نمراد ^{always} بے سود بود چون میخاں که تن دارد و سایه
 ندارد نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم نسیب اصل ^{inheritance & inheritance} اگر چه بے نمر باشند از روی اصل
 و نسب از حرمت داشتن مردم بے بهره نباشند تیراں بود که نه گمردار و نه هنر آتابد
 باید کردن تا اگر چه اصلی و گوهری نباشی تن ^{are not without their share} گمردار از گوهر اصلی بهتر است
 چه گفته اند الشرف بالقول والاعمال والنسب که بزرگی حسد و
 دانش راست نه گوهر و تخمه را و بدان نام که پدر و مادر نهند ^{contender} استان مباحث که
 کمال نام نشانی بود نام آن باشد که تو بهنر بنوشتن نبی تا از نام احمد و محمد و حبش
 باشد تا و فاضل و حکیم آتی که چوں مردم را گوهر اصلی گوهر نه باشد صحبت هیچ ^{philosophy}
 کس را نشاید و هر که را در وے این دو گوهر یا بی جنگ در وے زن و از دست
 بگذارد که وے همه کس را بکار آید و بدان که از همه هنر ^{faculty of speech} بهترین گفتن گفتن
 که آفریدگار باجل جلاله از همه آفریدها بے خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی
 یافت بدگر جانورال بره در آن که در تن اوست پنج در و پنج ^{five} بیرون نهانی چوں اندیشه و
 گرفتن و نگاه داشتن و تخمین کردن و تمیز و گفتار و پنج ظاهر چوں ^{dissemination} سمع و بصر و شمع و ذوق
 و س از این جمله آنچه دیگر جانورال راست نه برای جمله است که آدمی را پس بدین سبب
 آدمی پادشاه و کامکار باشد بر دیگر جانورال چوں ^{well} این بدانستی زبان را بخوبی و بهتر از
^{meeting} Hearing - vision - Taste - touch.

کن جز چرب زبانی عادت کن که زبان تو دایم همان گوید که اورا ^{main} یرا کن داری و عادت
 کنی چه گفته اند که هر که از زبان تو شتر خواش بشیر و با نه مهر همدکن تا سخن بر جای گوئی
 که سخن نه بر جای اگر چه خوب گوئی زشت نماید و از سخن کار فزاید خاموشی گزین که
 سخن بے سود همه زبان بود سخن که از او بوی ^{excellence} مهر نیاید ناگفته بهتر که حکیمان سخن مثل
 بشراب گرفته اند که از او خمار خیزد و هم از او در مان خمار بود اما سخن ناپرسیده گوئی
 و از گفتار خیر پر مهر کن و چوں باز پرسند جز راست گوئی و تا نخواهند کس را نصیحت
 کن و پندیده خاصه آن کس که پند نشود که او خود افتد و کس را بر ملا پندیده که گفته اند ^{منه}
 اللصم عند الملائكة تفریح و اگر کسی بکثرتی برآمده باشد گرد راست کردن او گردد
 که نتوانی که هر درختی که کثر برآمده باشد و شاخ زده بکثرتی و بالا گرفته جز بهریدن و
 تراشیدن راست نکرود چنان که سخن خوب بخل نه کنی اگر طاقت بود به عطای مال
 هم بخل کن که مردم فریفته مال زود تر شوند که فریفته سخن و از جای تمت زده پرین
 کن و از یار بد اندیش و بد آموز بگریز و بپوش در غلط مشغول خود را در جای نه که اگر تبت
 بجهنم هم آنجا باند تا شمسار نگر دی و مال خود را از آن جا بے طلب که نهاده
 باشی تا بازیابی و نعم مردم شادی کن تا مردمان نعم تو شادی نکند و اذوۀ ادا دایی
 خوب گو تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر نهد و بخت بیووده بود اعنی
 با مردم ناپاس نیکی کردن چوں تخم بشورستان افکندن بود اما نیکی از سر او
 نیکی درین مدار نیکی آموز باش که گفته اند الدال علی الخیر کفایه و

One who directs towards goodness is

۵۰
Times cannot be made
London relation
 بدایں کہ نیکی کن نیکی فرماے دو برابر زندہ کہ پیوند شاں زمانہ نگسلد و بر نیکی
 کردہ پشیاں مباحث کہ جزائے نیک و بد ہم در این جہاں تہو رسد پیش از آن کہ بجا
 دیگر روے و چوں با کسی نیکی کنی بنگر کہ اندر وقت خوبی کردن ہمچاں راحت کہ
 بدل آں کس رسد در دل تو خوشی و راحت پدید آید چوں با کسی بدی کنی تا بد دل
 تو ضحرت و گرانہ رسیدہ نباشد از تو خود بد بر کسی نیاید چون تحقیقت بر ضحرت
 از تو بد بکنے زسد و بے خوشی تو راحت از تو بکنے زسد درست شد کہ مکافات
 نیک و بد ہم بدیں جہاں ہی یا بی پیش از آن کہ بدایں جہاں روے و این سخن را کہ گفتیم
 کس منکر تواند شد کہ ہر کہ دہم عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کردہ است چوں بحقیقت بید
 داند کہ بدیں سخن من بر ہم و مرا بدیں مصداق دارد پس تا بتوانی نیکی از کس
 دریغ مدار کہ یک روز برود۔

۸۹۲ - حکایت چنان شنیدم کہ بدایں روزگار کہ متوکل خلیفہ بود در بغداد ویرا
 بندہ بود فتح نام سخت عجیب و زور و بہ و ہمہ ہنر واد ہا آموختہ و متوکل ویرا بفرزد
 پذیرفتہ بود و از فرزندان عزیز تر داشت فتح خواست کہ شہاہ کردن بیاورد
 و ملاحان را بیاورد و او را اندوخلہ شنائی آموختند و این فتح ہنوز کودک بود و
 بر شہاہ کردن سخت دلیر نہ گشتہ بود اما چنان کہ عادت کو دکان ست از خود فرامویدی
 کہ بیاختہم روزی تنہا بے استادان شہاہ رفت و در آب جست و آب سخت
 می آمد فتح را بگردانید فتح چوں دانست کہ سرکشی با آب بندہ نیست یا آب
 upset.

بساخت و بر روی آب برقت و بھی شد تا از دیدار مردم ناپدید گشت چوں نلختے راہ
 رفتہ بود با آب برکت را آب سوراخاے آب خوردہ بود بکنار سوراخے رسید ^g
 بہمد کرد و دست بزد و خود را اندر سوراخ افکند و آنجا گفت تا خود خدائے چه خواهد بین
 وقت باری جان بجهانیدم و ہفت روز آنجا ماند و اول روز کہ خبر دادند توکل
 را کہ فتح در آب جست و غرقہ شد از سخت فرو آمد و بزحاک نشست و ملاحان ^{sign of mourning}
 بخواند و گفت ہر کہ فتح را مردہ بیابد و بیارد ہزار دینار بہ ہم دس گندیا و کرد کہ تا آن وقت
 کہ ویرا ہاں حائلے کہ بیابند نیارند و نہ بنیش طعام نخورم این ملاحان اندر وجہ افتادہ
 و غوطہ ہی خورد و ہر جائے طلب ہی کرد تا بسر ہفت روز با اتفاق ملاحی بدین
 سوراخ رسید فتح را دید تا دگشت گفت ہم اینجا بنیش ^{boat} تا ساری آرم و پیش توکل
 آمد و گفت اے امیر اگر فتح را زندہ بیاورم مرا چہ وہی گفت پنج ہزار نقد بہ ہم ملاح
 گفت یا قمش زندہ ساری برم و وی را بیارم تا آن کہ آورد و متوکل آنچہ ملاح را ^{at once}
 پذیرفتہ بود در وقت بفرمود دادند و وزیر را فرمود کہ در خزانہ رود ہر چہ در خزانہ منست
 یک نیمہ بدودہ و آن کہ گفت نان و طعام آرید کہ بے گرسنہ ہفت روز است فتح
 گفت یا امیر المؤمنین ^{saluted} من سیرم گفت مگر از آب وجہ سیری گفت نہ کہ من این ہفت
 روز بیت تمان بر طبقی نہادہ بر روی آب فرو آمدی و من بہد کردی و از آنجا
 دوسہ گر فتمی و زندگان من از آن نان جو بر ہر نانی نوشتمہ بود محمد بن الحسن الاسکا
 متوکل فرمود کہ در شہر منادی کنند کہ آں مرد کہ ہر روز نان در وجہ می افکند ^{بے}

بساید و بگوید که امیر با او نیکی خواهد کردن روز دیگر مرے آمد و گفت منم آں
 کس متوکل گفت بچپاشاں گفت بدان نشان که نام من بر روی ہرنائے نوشته بود *Crede*
 پرسیدند اورا کہ ایں نشان درست است یا چند گاہ است کہ تو ایں نان در آب می افکندی
 مرگفت یکسال است گفتد غرض تو ایں چہ بودہ است گفت شنیدہ بودم کہ نیکی
 کن و بزرگان از کہ روزی برود بدست من نیکی دیگر نبود ایں کہ تو انتم کرد ہمی *I have no other good deed to do*
 کردم گفتم تا خود چہ برود متوکل گفت آنچه شنیدی کردی ثمرت یافتی و وی را برود
 بغداد پنج ملک داد مرد بر سر ملک رفت و خشم گشت ہنوز فرزند زادگان آں مرد *fixed*
 در بغداد ماندہ اند و بر فرکار القام ^{۱۵۷۳} باند کہ من حج رفتم و ایند تعالی مرا توفیق زیارت
 خانہ خود ارزانی داشت فرزند زادگان آں مرد را بغداد و دیدم و ایں حکایت از
 پیران بغداد شنیدم پس تا توانی از نیکی کردن میاسای و خود را بہ نیکی کردن و نیکی کاری *Don't Rest*
 ب مردم نہائے و چون نمودی بخلاف نمودہ مباش بہ زبان دیگر گو و بدل دیگر مدارا نکنم *show*
 نہائے جو فردش نباشی و اندر ہمہ کالے داد از خوشین بدہ کہ ہر گہ داد از خوشین *Do justice to yourself*
 بدہ از داد مستغنی باشد و اگر غم و شادیت بود با آں کس بجوی کہ او تیمار غم و شادی تو *have no more*
 دارد و اگر غم و شادی پیش مردمان بر خود پیدا کن بہر نیکی و بد زود شادان و زود *signifying*
 اندویش شو کہ ایں فعل کو دکان باشد بدان کوش کہ بہر محالی از حال و نہاد خویش بگریوی *your own*
 کہ بزرگان بہر حق و باطلے از جاے نشوند و ہر شادی کہ باز گشت آں نعمت آں را *negation do not move from this place*
 شادی مشہور بوقت نومیدی امیدوار باش و نومیدی را امید بستہ دال و امید را در

عقل برے گجاری آں کہ ترا از دوسے ناپسندیدہ آید وانی کہ نباید کردن چنان کہ
 اسکنز گفت من منفعت نہ ہمہ از دوستان یا کم کہ از دشمنان نیز یا کم از آن کہ اگر در
 من فعلے نشت بود و دوستان بر موجب شفقت پوشانند تا من ندانم دشمن بر موجب
 دشمنی بگوید و مرا معلوم شود آں فعل بد از خود دور کنم پس آں منفعت از دشمن یافتہ با تم نہ
 از دوست تو نیز آں دانش از نادان آموختہ باشی نہ از دانا و بر مردم واجب ست چہ
 بزرگان و چہ فرو تران ہنر و فرہنگ آموختن کہ فرونی بر ہمہ راں خویش بفضل و ہنر تو اں
 یافت چوں در خوشتن ہنرے بینی کہ در امثال خویش نہ بینی ہمیشہ خوشتن را
 افروز تر دانست بر ہمہ راں تو بقدر فضل و ہنر تو چوں مرد عاقل بسیند کہ ویرا
 بر ہمہ راں سے فرونی نہادند بفضل و ہنر ہمدکنہ فضل تر و ہنر مند تر شود و ہر آنگاہ
 کہ مردم چنین کنند پس دیر بر نیاید کہ بزرگوار تر کسے شود و دانش جتن بر تری جتن بڑ
 بر فرومایہ و دانش ہنر دین را مالیدہ دانش از کابل سخت سودمند ست کہ گفتہ اند
 کابل فساد تو بود اگر تن ترا فرماں برداری بخند نگر تا بستہ نشوی زیرا کہ
 تن از کابل و دوستی آسایش ترا فرمان بردار آں کہ تن مارا تحریک طبعی نیست و ہر
 حرکتے کہ تن کند فرمان کند نہ براد کہ ہرگز اتو خواہی و نفرمائی تن را از دوسے کار کردن
 نباشد پس توستم تن خویش را بطاعت آور کہ ہر کہ تن خویش را مطیع نتواند کرد تن دیگران
 را ہم نتواند مطیع کرد و چوں تن خویش را فرمان بردار خویش کردی با موختن ہنر
 مایل گرداں و راغب ساز و سلامت ہر دو جہاں اندر ہنر ہیں و ہر ماہیہ ہمہ دانشما
 27/4/27.

نیکی و ادب نفس و تواضع و پارسائی و راست گوئی و پاک دینی و پاک شلواری و بے
 آزادی و شرمگینی شناس اما بحدیث شرمگینی اگر چه گفته اند الحیاء من الایمان
 بسیار عجب بود که شرم بر مردم و بال گرد و چنان نیز شرمگین مباش که از
 شرمگینی بزه نشستن نیز تقصیر کنی و خلل در کار تو راه یابد که بسیار عجب بود که بے شرمی
 باید کرد تا غرض حاصل شود شرم از خجسته و ناجواں مردی و بے حفاظی و دروغ زنی
 از گفتار و کردار یا صلاح شرم مدار که بسیار مردم بود که از شرمگینی از غرضهای خوش
 باز ماند همچنان که شرم کنی نتیجه ایمان است میوای نتیجه شرمگینی است جاع شرم و
 جاع بشیر می باید دانست و آنچه بصواب نزدیک ترستی باید کرد که گفته اند
 مقدمه نیکی شرم است و مقدمه بدی بے شرمی اما نادان را مردم دلا و نادان بے شرم
 را مردم دانا مشهور و پرهنر کار بے دانش راستی دلا و با مردم نادان صحبت
 مکن خاصه بانادانی که پندار دانا است و بربل خرسند شو صحبت حسن با مردم
 نیک نام مکن که از صحبت نیکان مردم نیک نام شوند نه بینی که روغن از کنجد است
 ولیکن چوں با گل و بنفشه بر آمیزی و چند گاه با گل و بنفشه ماند از آل امیرش و صحبت
 گل و بنفشه آن را روغن کنجد نخواهند مگر روغن گل یا بنفشه گویند هزار برکات صحبت
 نیکان و کردار نیک ناپسند شود و فراموش مکن و نیازمند خویش را بسر باز من که
 دیر از دن رنج نیازمندی خود تمام بود و خوشخونی و مردمی پیشه کن و از خوبای ناستود
 نیز دور باش و بے سپاس و زبای کار مباش که ثمره زبای کار ریخ نیازمندی بود و

ثمرہ بچ نیاز مندی فرومایگی و ہمدکن تاستودہ خلق باشی و نگر تاستودہ جاہلاں
نباشی کہ ستودہ جاہلاں نکو مہیدہ خاص بود چنان کہ

حکایت شنیدم کہ روزی افلاطون نشسته بود از جملہ خواہن آں شہر مردے
بسلام او آمد و نشست و از ہر نوع سختی می گفت در میانہ سخن گفت اے حکیم امروز
فلاں مرد را دیدم کہ حدیث تو بھی کر دو تر بسیار دعا شنائی گفت وہی گفت افلاطون عجب
بزرگوار مردے ست ہرگز کس چوں او نبود و نباشد خواستم کہ شکر او بتو رسانم افلاطون
چوں ای شنیدم سرفرو برد و بکبریت و سخت دل تنگ شد آں مرد گفت اے حکیم
از من چہ بچ آمد ترا کہ جنیں دل تنگ شدی گفت اے خواجہ مرا از تو رنجی نہ رسید
ولیکن مرا مصیبتی از ایں تیر چہ بود کہ جاہلے مرا بستاید و کار من اورا پسندیدہ آید
ندام کہ دام کار جاہلانہ کردم کہ بطبع او نزدیک بود کہ اورا خوش آمدہ و مرا بدال بستود
تا تو بہ کھنم از آں کار و ایں غم مرا لازم ست کہ مگر منور جاہلم کہ ستودہ جاہلاں جاہلاں باشند
و ہم در این معنی حکایت دیگر یاد آمد۔

حکایت شنیدم کہ محمد زکریا الرازی ہی آمد با تو می از شاگردان خویش دیوانہ
دیش ایٹاں افتادہ و سہکین نگر ست مگر در محمد زکریا دور روے او نیک گاہ کرد و
بخندید محمد زکریا باخانہ آمد و مطبوخ فقیہوں بفرمود بخت مند و بخور و شاگردان پرسیدند
کہ چرا اے حکیم ایں مطبوخ ہی خوری گفت از بہر خندہ آں دیوانہ کہ تاے از جملہ سودا
خویش بزرے در من ندید با من بخندید چہ گفتہ اند کل طائر لطیف مع شکلیہ و گیتندی

و تیزی عادت کن و از علم عالی مباش و لیکن یک باره چنان نرم مباش که از خوشی و نرمی بخوردت
 و نیز چنان درشت مباش که هرگزت بساوند و با همه گروه موافق باش که بموافقت از دوست
 دشمن مراد حاصل توان کرد و بچهارین ای میانه که بدی اخوت دوم بدکردن است و اگر چه بگیاہ کس
 ترا بیا زار دهد کن تا در انبیا زارے که خانه کم از اداں در کس مردی است و اصل مردی گفته اند
 کم از اریست پس اگر مردی کم از اری باش و بگر کردار با مردمان نیکو کردار اداں که مردوم
 باید که در آئینه نگر و اگر دیدارش خوب کردار نیز چوں دیدار دارد که از نیکو زشتی
 نزدیک و نشاید که از گندم جو روید و از جو گندم و اندرین منی مراد بیت ست رباعی

ما را صنما همی بدی پیش آری از ما تو چرا امید نیکی داری

روحانا همی غلط پند داری گندم نتوان درود چوں بکار داری

چوں اگر در آئینه نگر و در سه خویش زشت بنید هم باید که نیکویی بکند که اگر
 زشتی کند زشتی فروده باشد و بس ناخوش بود و از اربابان مشفق و از موده نصیحت
 پزیرنده باش و با صاحبان خویش هر وقت بخلوت باش زیرا که فائده تو از انبیا
 بوقت خلوت باشد و چنین سخنها که من یاد کردم چوں بخوانی و بدانی و بفضل خویش
 چیره گردی آل گاه بفضل و هنر خویش غره مباش و پندار که همه چیز
 بد استی خویش را از جمله نادان شمس که آل گاه و انا باشی که بر نادانی خویش
 واقف گردی چنان که

حکایت شنیدم که بر درگاه رخسار وقت وزارت بوزر جمهر از روم رسولی

آمد خسر و نشست چنان که رسم ملوک عجم بود رسول را بار داد و ویرا بار رسول باز آمد
 همی بایست که کند یعنی که مرا چوں بوزر جبر وزیر است و انا پیش رسول با وزیر گفت
 نه لے فلاں ہمہ چیز در عالم تو دانی خواست که گوید دایم گفت نه لے خداوند خسر از آن
 طیرہ شدہ و از رسول نقل گشت پرسید کہ ہمہ چیز پس کہ داند او گفت ہمہ گان دانند و ہم گان
 ہنوز از مادر نزادہ اند پس خوشنیتن از جمیع نادان ترین کس دان کہ چوں خود را نادان
 دانستی و انا گشتی سخت و انا کسے باید کہ بداند کہ نادان است و عاجز سقراط با بزرگی خویش
 میگوید کہ اگر من ترسیدی کہ بعد از من بزرگان اہل فرد بر من تنہا کنند و گویند
 کہ سقراط ہمہ دانش ہماں را بیکبار دعوی کرد و مطلق گنجینی کہ بیچ چیز ندانم و عاجز ہستم
 ولیکن تو نم گفتن کہ آن دعوی از من بزرگ باشد ابو شکور لمحنی خویش را بدانش بزرگ
 در بتی ستاید بیت

تا بد آنجا رسید دانش من کہ بدانم ہی کہ نادانم
 پس بدان غرہ مشوا اگر چه دانا باشی چوں شعلیت پیش آید کہ ترا کفایت گذاردن
 آن نبود مستبد بر لے خویش مباش کہ ہر کہ مستبد بر لے خویش بود ہمہ وقت پشیمان باشد
 و از مشورت عیب مدار با پیران عاقل و دوستان مشفق مشورت کن کہ جائیکہ حکمت
 و نبوت و تأیید محمد مصطفی پس از آن کہ آموزگار و سازندگار و معز و مصلح بود
 ہم بدان رضانداد و گفت وَسَاوِرْهُمْ فِی الْآخِرِ يَا مُحَمَّدُ بایں پسندیدگان و یاران خویش
 مشورت کن و تدبیر شمارا و نصرت بر من کہ خدایم و پداں کہ رے دو کس نہ چوں رے یک

کس بود یک چشم آن نتوان دیدن که دو چشم بسیند نه بینی که اگر طبعی بیمار شود چون
 بیماری بروی دشوار گردد استعانت بر معاشرت خوش نکند طبعی دیگر آورد و تطلعا
 رے او مداوی خوش کند و سخت دانا طبعی باشد و اگر هم جنبی از آن ترا شسته اند ناچار
 از بهر او کوش رنج تن و مال خوش از او دریغ مدار اگر چه دشمن و حاسد تو باشد که خود آن
 دشمنی دوستی گردد و مردمان سخن گوے سخندان که بسلام تو آیند ایشان را حرمت
 دار و با ایشان احسان کن تا بر سلام تو عرض تر باشد که ناکس ترین کس آن بود که برے
 سلام نکند و اگر چه با دانش تمام باشی چون با مردمان سخن گوئی قدم مباش که مردم
 قدم رفته نیکو بود که مردم اگر چه حکیم بود چون قدم بود حکمت و بے حکمت مانند و سخن او
 رونقی ندارد پس شرط سخن گفتن بدان که چون ست و صیبت -

باب هفتم در پیشی حستن در سخن دانی

باید که مردم سخندان و سخن گوی باشد تا اول پسر سخن گوی باش دروغ گوی مباش و خوشین را
 بر است گوی معرفت کن تا اگر قتی بفرزت دروغ گوی از تو پذیرد هر چه گوی راست گوی مبت
 تو چنان ز می که اگر نیز دروغی گوی راست گویان جهان را از تو باور گرد
 و لیکن راست بدروغ همانا گوے که دروغ بر است همانا به که راست بدروغ
 همانا که آن دروغی مقول بود و آن راستی نام مقول پس از راست نام مقول گفتن پیریز
 کن تا چنان نیفتد که مرا با امیر ابوالسوار شاورین افضل رحمه الله افتاد -

حکایت بدایں کہ بروزگار امیر ابوالسوار آں سال کہ از حج باز آمد بغزا
 فرستم گنجہ کہ غزائے ہندوستان بسیار کردہ بودم خواستم کہ غزائے روم نیز کردہ شود
 و ابوالسوار پادشاہی بزرگ بود و پاد و بر جاسے و خردمند و سالیس و عادل و شجاع
 و فصیح و پاکدین و پیش میں چنان کہ ملکات ستودہ باشند ہم جد بودی ویر ہم نہل
 چوں مرا بدید بسیار شمت کرد و بامن در سخن آمد و از ہر نوعی بھی گفت و می پرسید
 و من می شنیدم و جواب می دادم سخن ہائے من اورا پسندیدہ آمد و بامن کرامتھا
 کرد و نگذاشت کہ باز گردم و از احسان ہائے کہ بامن کرد من نیز دل بہنام و چند
 سال گنجہ تقیم شدم و پیوستہ بطعام و شراب در مجلس او حاضر بودی و از ہر گوشتہ سخننا
 از من پرسیدی از حال عالم و ملوک گزشتہ تا روزے از ولایت ما سخن
 ہی رفت وے از حال ناحیت کرکان ہی پرسیدہ ما سخن عجایب ہر ناعیتہ فرات
 من گفتم کہ بروستای کرکان دیہی است و چشمہ آب از دہ دور ست و زنان کہ آب
 آرند گروہے گرد آیند ہر کس با سبونی و از آل چشمہ آب بردارند و سیو بر منہند
 چوں باز گردند کیے از ایشان بے سیو و پیش ایشان ہی آید و براہ اندر ہی نگرند
 کہ کرمی سبز ہست اندر زمینہائے آن دہ کہ کجا از آل کرم باید از راہ بچسبوی فگند
 تا آن زنان بنبط پائے بر آں کرم نہند چہ اگر کسے از ایشان پائے بر آں
 کرم نہند و کرم در زیر پائے او میسرد آں آب کہ در سیو بر سر دارد در
 وقت سحری گندہ شود چنان کہ بباد بخن و باز گشتن و سیوے بشتن و دیگر بار

آب از چشمه برگرفتن چون من این سخن بگفتم امیر ابوالسوار روی ترش کرد و سرگردانید
 چند روزی برآل بود که پیش زان بود که میرزاان دلیلم با من گفت که امیر گله تو کرد و گفت فلان
 مروی بر جاست چرا باید که با من چنان گوید که با کوه کا گویند چون او مروی ریش
 چون منی دروغ چرا باید گفت من در حال از گنج قاصدی بکرکان فرستادم و محضره فرمود
 کردن شهادت رئیس وقاضی و خطیب و جملة عدول و علما و اشراف کرکان در این باب که
 این ده بر جاست و حال این کرم برای حله است و چهار ماه این درستی بیاوردم و محضریش
 ابوالسوار بنهادم بدید و بخواند و قسم کرد و گفت من خود دادم که از چوں توئی دروغ نیاید
 خاصه پیش چوں منی اما خود آں راست چه باید گفت که چهار ماه روزگار باید و محضره
 بگوئے دوست مرد عدول تا آں راست از تو قبول کنند اما بدان که سخن از چهار نوع
 است یکے نه دانستی است و نه گفتنی و یکے هم دانستی و هم گفتنی و یکے گفتنی است و
 نادانستی و یکے دانستی است و ناگفتنی و نادانگفتنی و نادانستی سخن است که دین را
 زیان دارد و آں که گفتنی است و نادانستی سخن است که در کتاب خدا عذر و

و در اخبار رسول خدا باشد و اندر کتاب های علوم علما که در تفسیر او تعلیل بود و در اول کتاب
 او تصب اختلاف چوں شان نزول و مانند این - reasons for in particular verses of Quran Sharif.

پس اگر کسی دل در تاویل آں بند و خدا عذر و
 نگیرد و آں که هم گفتنی است و هم دانستی سخن بود که صلاح آں گوینده و شنونده
 را نفع بود آں که دانستی است و ناگفتنی چنان بود که عیب محشئی یا عیب دوستی ترا
 the wrong done by a rich person
 or a creature.

معلوم شود یا از طریق عقل ترا از کار جہاں صورتے بند کہ آں نہ شرعی بود چوں گوئی
یا ششم آں محشم ترا حاصل آید یا از آں دوست حاصل شود یا ہم شوریدن غوغاے عالم
بود بر تو پس آں سخن دانستی بود نہ گفتنی اما زیں چهار نوع سخن کہ گفتیم ہر یکے را دوروی
بود یکے نیکو و یکے زشت سخن کہ مردم ہرے نیکو ترین نماے تا مقبول بود و مردمان
درجہ تو بشناسند کہ بزرگان خردمندان را بہ سخن دانند نہ سخن را مردم کہ مردم پنہاں است
زیر سخن خوش چنان کہ بازی گوید المرء محبہ و محبت لسانہ سخنے بود کہ بگویند بہ
عبارتے کہ روح تازہ گردد۔

حکایت شنیدم کہ ہارون الرشید خوابے دید بر آں جملہ کہ پنداشتی کہ
ہمہ دندان ہائے او بیرون افتادے بیک بار بباد خواب گذاری را بخواند و
پرسید کہ تعبیر این خواب چیست تعبیر گفت کہ زندگانی امیر دراز باد ہمہ اقرباے تو پیش
از تو بمیرند چنان کہ کس از تو باز نہ ماند گفت این مرد را صد چوب بزنید لے کذا و کذا کہ توئی
بدیں مردمان کی سخن اندر روے من گفتی چہ ہمہ اقربا پیش من بمیرند آں گاہ من کہ ہاشم خواب
گذاری دیگر فرمود آوردند این خواب ہائے بگفت خواب گذار گفت بدیں خواب
کہ امیر گفت دلیل کند کہ خداوند دراز زندگانی ترا از ہمہ اقرباے خویش بود ہارون
گفت طریق لعل واحد تعبیر از آں بیرون نشد اما از عبارت تا عبارت بسیار فرق
ست ایں مرد را صد دینار بدہید۔ و ہر چہ گوئی بر روے نیکو ترین گوے تا ہم سخن گوئی
باشی و ہم سخنان اگر گوئی و ندانے چہ تو چہ آں مرغے کہ طوطی خوانند کہ سے نیز

ن گوے بود اما سخن را نبود و سخن راں و سخن گوی آں بود که هر چه او بگوید مردمان
 معلوم شود تا از جمله عاقلان بود و اگر نه چنین بود و بهمیه باشد مردم پیکر اما سخن را بزرگ
 ل که سخن از آسمان آمد و هر سخن که دانی از جایگاه سخن در ریخ مدار و بنا جایگاه ضایع
 ن تا برداشتن ستم کرده باشی اما هر چه گوی راست گوے و دروغ باید که پیرامن تو نگردد
 و عوی کننده بے معنی مباش و اندر همه و عویها بران کتر شناس و دعوی بیشتر و تعلیمی
 لوی مکن که ندانی و بدان علم نان بطلب که غرض خویش از آن علم و هنر حاصل توانی
 دن که آن معلوم تو باشد بجزی که ندانی هیچ نرسد

حکایت چنین شنیدم که بر روزگار خسرو زنی پیش بوزر جمهر اندازے مسئله پرسید که اندر
 ت بوزر جمهر آن سخن نداشت گفت ای زن ایک تو ہی پس من ندان آن زن گفت پس تو که این ندانی
 دایگان با چراغے خوری بوزر جمهر گفت بدان چیز که دادم و بدید آنچه ندانم ملک مرا هیچ
 ی دهد و اگر باور نداری بیا و از ملک بپرس تا خود بدانچه نمی دادم مرا چیزی نمی دہد یا
 در کار یا افراط مکن و افراط را شوم دال و اندر همه شغل میانہ باش که صاحب شریعت
 صلی اللہ علیہ وآلہ می گوید خیر الامور اوسطها و در سخن گفتن و شغل گذاردن در مصلحت
 راں سنگی عادت کن اگر از اگر آن سنگی و آہستگی نگوہیدہ گردی دوستدار که از
 شتاب کاری و سبک ساری ستوده گردی بدستن رازے که تعلق نیک
 بد تو ندارد و رغبت مکن بجز خوشنیتن راز خوش گوے پس اگر گوی آن سخن را
 ز پس آن سخن را و پیش مردمان باس راز گوے که اگر چه درون سخن نیکو بود ازین

1. Virtue lies in the mean (middle)

سو گمان برشتی بر ند که آدمیان بیشتر بیک دیگر بگماں باشند و در هر کاسے سخن
 و محبت و حال پر اندازہ مال دار ہر چہ گوئی آں گوئی کہ برستی سخن تو گوہی دہد و اگر چہ
 بنزدیک مردمان سخن گوے و صادق باشی و اگر نخواہی بستم خود را میوب کنی هیچ
 چیز گواہ نشوئی اگر شوی بوقت گوہی دادن پس گواہی دہی میل مدہ ہر سخن کہ
 بگویند بشنو و لیکن بکار بستن مشابہ ہر چہ گوئی نا اندیشہ مگوے و اندیشہ را
 مقدم گفتار خویش و آرا بر گفتم پشیمان نشوی کہ پیش اندیشے دوم کفایت ست و
 از شنیدن هیچ ملول مباش اگر ت بکار آید و اگر نہ بشنود از سخن تو بستہ نگردد و فائدہ
 سخن فایست نشود و سر سخن مباش کہ سخن سر دتخی است کہ از اد دشمنی روید
 اگر چہ دانا باشی خوشین را نادان شمر تا در آفتون کشادہ گرد و هیچ سخن را مشکین نہما
 تا سخت عیب و مہر سخن تو معلوم گردد و سخن یک گو نہ گوے با خاص خاص با عام عام
 تا از حد حکمت بیرون نباشی و برستمی منکر مگر جا کے کہ از تو سخن گفتن دلیل و حجت
 نشوند آں گاہ سخن برضائے ایشان ہی گوے تا بسلامت از میان آں قوم
 بیرون آئی و اگر چہ پیغمبران باشی از خوشین کمتر از آں نماے کہ دانی تا بوقت گفتار
 و کردار پیادہ نمائی و بسیار دان کم گوی باش نہ کم داں بسیار گوی کہ گفتمہ اند
 خاموشی دوم سلامت ست و بسیار گفتن دوم بخیر وے از آں کہ بسیار گوی
 اگر چہ خردمند کے باشند عالمہ آورا از جملہ بے خردان دانند و اگر چہ بے خرد کے
 باشد چون خاموش بود مردمان عامہ خاموشی دیر از جملہ عقل دانند و ہر چند پاک روش و پایا باشی

خوشین شایه مباش که گواهی تو بر تو کسے نشنود و بجوش تا ستوده مردمان
باشی نه ستوده خویش و اگر چه بسیار دانی آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو بیا
نگردد چنان که بر آن علوی زگانی -

حکایت شنیدم که بروزگار صاحب بزنگان پرے فقیه و محقق از اصحاب علم
علیه ماستحق مفتی و مزرکی و مذکر زنگان بود و جوانی علوی بود سپهر رئیس زنگان فقیه
بود و مذکر سی کردی و پیوسته این هر دو را با هم مکاشفه بودی بر سر کرسی یکدیگر را
طعنهای دندی آن علوی روزی بر سر کرسی آن پیر را کافر خواند خبر بدین شیخ
رسید و نیز بر سر کرسی علوی را حرام زاده خواند خبر جلوسے برداشت از جا
بشد و وقت بنشست و بر می شد پیش صاحب و از آن پیر گله کرد و بگوسیت گفت
شاید که بروزگار تو کسے فرزند رسول را حرام زاده خواند صاحب از آن سخن دشمن
شد و قاصدی فرستاد آن پیر را بر می خوانده و بمطالع بنشست بافتها و سادات
ری و این پیر را بفرمود آور دند و گفت تو مرے بانی از جمله ائمہ اصحاب علم و عالم و
پیر و طلب گور رسیدہ شاید که فرزند رسول صلعم را حرام زاده خوانی اکنون این که
گفتی درست کن و گرنه ترا عقوبتی هر چه سخت تر کنم تا معلق از تو عبرت گیرند و کسے دیگر را
بے ادبی و بے حرمتی نکنم چنان که اندر شرع واجب است آن پیر گفت بر این
سخن درستی گواه من خود آن علوی است بنفس خود به از او گواه نخواه بقول من او
حلال زاده پاک است و بقول او حرام زاده صاحب گفت بچ یعنی شیخ گفت همه زنگان

دانند که کجاست و او باید را و من بستم و بے برکسی مرا کافر خوانده اگر این سخن از اعتقاد
 گفت کجاست که کافر نبند و درست نباشد پس بقول او بے شک است امر او باشد پس اگر نه
 از اعتقاد گفت دروغ زن است و حد بر دے لازم آید اکنون همه حال یا حرام زاده است
 دروغ زن یا دروغ زن نباشد شمار چنان که باید اورا می خوانند چه بیشک از این دو گانه می که باشد
 علوی سخت محمل شد و هیچ جواب نداشت و این سخن مانند شیشه بر دے و بال شد پس تو
 سخن گوی باش نه یافه گوی که یافه گوی دوم دیوانگی بود و با هر که سخن گوئی یعنی بگر تا سخن ترا
 خریدار است یا نه اگر مشتری چرب یابی ہی فروش و اگر نه آن سخن بگذار و آن گوی
 که اورا خوش آید تا خریدار تو باشد بامردمان مردم باش و با آدمیان آدمی باش که مردم
 دیگرست و آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار گشت با خلق چنان زیاده گفت و تا توانی
 از سخن شنیدن نفور مشو که مردم از سخن شنیدن سخن گوے شوند دلیل بر این اگر کو دے
 را که از مادر بزاید و زیر زمین بزند و شیر می دهند و در آں جامی پرورند و دایه و ماؤ
 بادی سخن بگویند و نتوانند و سخن کس نشود و چون بزرگ شود لال بود و هیچ سخن نداند
 گفتن الا بزرگوار همی شنود بیا موزد - دلیل بر آن که هر که مادر را و کر بود لال بود
 نه بینی که لالان کر باشند پس سخنهای ملوک و حکما قبول کن که پند ملوک و حکما
 شنودن دیده خرد را روشن کند که سرمه و لونیای چشم خرد و حکمت است پس سخن این تو
 را بگوش دل باید شنیدن و اعتماد کردن و ازین سخن با اندر این وقت چند سخن نفور و نکته
 بدیع یاد آمد از قول انوشیروان عادل اندر این کتاب یاد کردم تا تو نیز بخوانی و

و بکار بندی که کار بستن سخن با و پند آیین پادشاه مارا واجب تر باشد که ما از تخمان ^{stole} ملکیم -
 بدلاں کہ چنین خوانده ام اندر اخبار خلفائے گزشتہ کہ ماموں خلیفہ بہریت نوشیروان
 رفت آں جا کہ ^{costly} دھمے او بود و آں قصہ درازست اما مقصود آں کہ ماموں خلیفہ در دھمے او
 اعضائے او پوشیدہ دیدیر ^{high above the plain} سختے خاک شدہ و قرار تخت بر ^{high above the plain} قرار دھمے خطی چند بزر بود
 بخط پہلوی ماموں بفرمود تا پیران پسروی را بیاورند و آں نوشتہ را بخوانند
 و بتاری ترجمہ کردند و آں تازی در عرب معارف تداول گفته بود تا من زندہ بودم ہمہ
 بندگان خدای عزوجل از عدل من بہرہ ور بودند و ہر گز ہیچ کس پیش خدمت من نیامدی
 کہ از رحمت و گنج من بہرہ نیافت اکنون چون وقت عابری آمد ہیچ چارہ ندانستم جز
 آں کہ این سخن با بر دیوار نوشتم تا اگر کسی وقتے بزیارت من آید این لفظہا بخواند و
 و بداند و نیز از من محروم نماندہ باشد و این پند او سخن با پاییز و آں کس بود
 این ست پند -

باب ششم اندر یاد کردن پندائے ملک نوشیروان عادل

اول گفت تا روز شب آیندہ در زندہ است از گردش حالما سگفت ^{wonder} مار دیگر
 گفت مردم چرا از کارے ^{once before} شہمانی خورند کہ دیگر بار خورده باشند دیگر گفت چرا این خشد
 کسیکہ با پادشاہ آشنائی دارد دیگر گفت چرا زندہ شمرده شود اسے کہ زندگانی او جز
 بکام او باشد دیگر گفت چرا دشمن سخنانی کہے را کہ بخواں مردی خود را آزار مردماں داند

دیگر گفت چرا دوست خوانی کسے را که دشمن دوستان تو باشد دیگر گفت با مردم بے ہنر
 دوستی کن کہ مردم بے ہنر نہ دوستی را شاید و نہ دشمنی را دیگر گفت پر ہنر از نادانی کہ خود را
 و نامشرد و دیگر گفت دادار خویش بدہ تا از دادودہ مستغنی باشی دیگر گفت حق گوئی
 اگر صیغہ باشد دیگر گفت اگر خواہی را از دشمن نداند با دوست مگو دیگر گفت حر و گوش
 بزرگ زبان نباش دیگر گفت مردم بے قدر را زندہ شمار دیگر گفت اگر خواہی کہ بیخ
 تو را گنج باشی پسند کار باش دیگر گفت بگراف مخزن بگراف نباید فروخت دیگر گفت
 مرگ بہ دال کہ نیاز ہمسران خود دیگر گفت از گر سنگی مردن بہ کہ بنان فرومایگان
 سیر شدن دیگر گفت بہر تجاہلی کہ تر صورت بند و برنامتدان اعتماد کن و از اعتماد اعتماد
 بہر دیگر گفت بخویشا و ندان کہ از خویش محتاج بودن مصیبت عظیم دال کہ در آب من
 بہ کہ از نوک زہار خوشتن دیگر گفت فاسفی متواضع ایں جہاں جوے بہتر از قرای
 متکبر آں جہاں جوے دیگر گفت نادان ترازاں مردم نبود کہ کترے بہتری رسیدہ
 بنید و چنپاں بچشم کترے بد و نگرد دیگر گفت بے شرمی نبود بزرگ ترازاں کہ بچرے
 دعوی کند کہ نداند دال گاہ ہاں دروغ زن باشد دیگر گفت فریفتہ ترازاں کسے نبود
 کہ یافتہ بنا یافتہ بد و دیگر گفت بجاں در فرومایہ ترازاں کسے نبود کہ دیگر را بد و حاجت
 بلو و گواند اجابت کردن و کند دیگر گفت ہر کہ بیگناہی از تو زشت گوید ویرا معذور تر
 از آں کسے دال کہ آں سخن را تو رساند دیگر گفت بخداوند مصیبت عزیزان آں درد
 نرسد کہ ہاں کس کہ بے فائدہ گوش وارد دیگر گفت از خداوندان زبان آں زباں منتر

بود که ویرا دیدار چشم زیبا مندی بود دیگر گفت هر بنده که او را بخزند و بفروشد آزادتر
 از آن کس دال که گلو بنده بود که بنده بهائی آزاد شود و گلو بنده همیشه بود دیگر گفت هر چند
 دانا که بود چون خود من نیست آن دلش برے دبال بود دیگر گفت هر کس که آموزش
 روزگار و اوزار من و دانا نمکد هیچ دانا را در آموزش او بچ نیاید بدون که بچ او ضایع بود دیگر
 گفت همه چیز از نادان گمداشتن آسان تر که ویرا از آن خویش دیگر گفت اگر خواهی که
 مردمان ترا نیکو گوے باشند نیکو گوے مردمان باش دیگر گفت اگر خواهی که بچ تو بچ
 مردمان ضایع نشود بجای خویش ضایع مکن دیگر گفت اگر خواهی که کم دوست و کم یار
 نباشی کینه دار مباش دیگر گفت اگر خواهی که اندو گیس نباشی خود مباش دیگر گفت اگر
 خواهی که از بخیلی دور باشی آنچه پیش زود مراں دیگر گفت اگر خواهی که ترا دیوانه ساز نشوند هر آنچه
 نایافتنی بود جو دیگر گفت اگر خواهی که با ابروے باشی آرزو را پیش کن دیگر گفت اگر خواهی که
 فریفته نباشی آنچه ننهاد بر مدار دیگر گفت اگر خواهی که پرده تو دریده نشود پرده کس مرد دیگر
 گفت اگر خواهی که در قفای تو نمزند زیر دستاں را گرامی دار دیگر گفت اگر خواهی که
 از پیمانی دراز این گردی بهوای دل کار مکن دیگر گفت اگر خواهی که از زیر کابل
 باشی در آئینه کساں مبین دیگر گفت اگر خواهی که بے هم باشی بے آزار باش دیگر
 گفت اگر خواهی که قدر تو بچاے باشد قدر مردمان نیکو شناس دیگر گفت اگر خواهی که ستود
 تر مردمان باشی باں کس که خود از او نهان باشد نهان خویش آنکارا مکن دیگر گفت اگر
 خواهی که بر قول تو کار کنند بر قول خویش کار کن دیگر گفت اگر خواهی که بر تر از مردمان

باشی ^{liberal} فراخ نان نمک باش دیگر گفت اگر خواهی که از شمار آزاد مردمان باشی طمع را در دل
 خویش جا بده دیگر گفت اگر خواهی از شمار دادگیران باشی زیر ^{treachery} دستان را بگفت
 خویش نیکو دار و دیگر گفت اگر خواهی که از کوشش عام دور باشی اثرهای ایشان را
 ستاینده باش دیگر گفت اگر خواهی که در هر دلی محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند
 مردم را ^{cultural} دان گوی دیگر گفت اگر خواهی که تمام مردم باشی آنچه خوشنیت ^{into discussion} نپسندی بکن پسند
 دیگر گفت اگر خواهی که بر دلت جرات نه رسد که بفرم به نشود با هیچ نادان مناظره کن
 دیگر گفت اگر خواهی که بهترین خلق باشی چیزی از خلق دریغ مدار دیگر گفت اگر خواهی
 که دراز زبان باشی ^{honest} گواه دست باش این ست سخن ها و پند های ملک نوشیروان عادل
 چوں جوانی اے پس راں فقط لاخوار مدار که ازین سخنها بوی حکمت می آید و هم بوی ملک
 زیرا که هم سخن حکیمان ست و هم سخن ملکها جمله معلوم خویش کن و اکنون آموز که جوانی
 چوں پیر گردی خود نتوانی -

باب نهم در پیری و جوانی

اے پسر هر چند تو جوانی بی عقل باش ^{elementary} نگویم جوانی ممکن لیکن خوشنیت دار باش
 و از عقل جوانی پخته مرده مباش که جوان شاطر بود چنان که ^{elementary} ارسطایس گوید الشباب
 نوع من الجنون و نیز از جوانان جاهل مباش که از شاطری یا ناخیزد و از جاهلی
 بلاخیزد و خط خویش از روزگار بردار که چوں پیر شدی خود نتوانی چنان که آن گرفت

چند سال خیره عم خوردم که چون پیر شدم خوب رویان مرا نخواهند اکنون که پیر شدم
 من خود ایشان را نمی خواهم و اگر هم تواند از پیر خود نزدیک و هر چند جوان باشی خدای
 عزوجل را هیچ وقت فراموش مکن و از مرگ این مباش که مرگ نه پیر را گذارد و نه
 جوان را چنان که عجب دے گوید مبتدیان
 گز بجوانی و به پیریستی پیر مبردی و جوان زلیستی
 هر که بزیاد بے شک بمیرد.

حکایت شنیدم که بشهری مرے درزی بود و بر دروازه شهر گان
 داشت و کوزه از میخی در آویخته بود هوس آتش بودی که هر خنجره که از شهر بیرون
 برودندی و سنگی در آن کوزه انگیزی و همراه حساب آن سنگ با
 بکردی که چند کس را بردند و باز کوزه تهی کردی و از میخ در آویختی و سنگ همی انگیزی
 تا ماه دیگر روز گاه بر آمد قضا درزی ببرد مردے بطلب درزی آمد از مرگ
 درزی خبر نداشت و در دکانش بسته دید همسایه را پرسید که درزی کجاست که
 حاضر نیست همسایه گفت درزی در کوزه افتاد تا که پسر هوشیار باش و بجوانی
 غره مشو اندر طاعت و معصیت بهر جا که باشی از خدا عفو و عفو
 همی خواه و از مرگ همی ترس تا ناگاه در کوزه نیفتی با بارگنا آن و نیمه شست و خواست
 با جوانان مکن و با پیران نیز مجاست کن و رفیقان و ندیمان جوان و پیر آمیخته و ارتا
 چون جوانان در مستی و جوانی محال کنند پیران مانع آن محال باشند از آن که

پیر یا چیز یاد داند کہ جوانان نہ ہند اگرچہ عادت چٹاں ست کہ بر پیران تماخو
 کستند از آن کہ پیران را محتاج جوانی داند و بدیل سبب جوانان را نرسد کہ برایشا
 پیشی جویند و برایشاں بے حرمتی کنند زیرا کہ اگر پیراں در آرزوے جوانی باشند
 جوانان نیز بے شک در آرزوے پیری باشند و پیران آرزو یافتہ است و مرثیہ آں برداشتہ
 جواں را بہتر کہ ایں آرزو گویا بدینا بد چوں نیکو بنگری پیر و جواں ہر دو محمود یک دیگر
 باشند اگرچہ ایں خوشترین را دانا ترین ہمہ کس دانہ چوں پیر دانا نبود پس تو از طبع چنین جواں
 مباشش پیراں را حرمت دارد و سخن با پیران بجز ان کہ جو کہ جواب پیران سکنتہ باشد
 حکایت شنیدم کہ پیر کو ز پشت صد سالہ سخت پشت دو تا کردہ بر عکا

تکیہ کردہ ہی رفت جوانی بر شیند و پراگفت اے شیخ ایں کمانک بچند خریدے امن
 نیز یکے غرم پیر گفت اگر عمر یابی و صبر کنی خود را بجاں تو بخشد اما با پیراں نہ بر جاے صحبت
 مکن کہ صحبت جوانان بر جاے بہتر کہ صحبت پیر نہ بر جاے تا جوانی جواں باش
 چوں پیر شدی پیرے کن چٹاں کہ دو بیت من گفتم رباعی

گفتم کہ در سرات زنجیری کن ہاں بنشین و بادلم سیری کن

گفتا کہ پیدایات را قیری کن مرے چہ کنی پیر شدی پیری کن

کہ در وقت پیری جوانی تزیید پیری کہ جوانی کت در نہریت بوق زہن باشند چاہا
 کہ من در زاہی گویم فردے

چوں بوق زہن باشند در نہریت مرے کہ جوانی کند اندر کہ پیری

دو پیر رعنایا باش که گفته اند که پیر رعنایا جوان نارعنا و پیر سیرازا
 پیران ناپاک و انصاف پیری پیش از آن بده که انصاف جوانی که جوانان را امید
 پیری بود و پیران را بزم گمبیدی نباشد بزرگ امید داشتن و محال باشد از آن که چو غله سپید
 گشت اگر نه درو ند خود ناچار بریزد و پنهان میوه که پخته گشت اگر نه چسبند خود از دست
 بیفتد بے آن که بخت چنان که من گویم رباعی

گر بر سر راه بر نی پای تخت در چو سلیمان شوی ز دولت تخت
 میو چو شد پخته بیفتد ز درخت چو عمر تو پخته گشت بر بندی تخت

و تباری گفته اِذَا شَرَّ اَحْرَجَ فَانْقَضَتْ لَوْ تَمَّ زَوَالُهَا اِذَا قِيلَ لَتَقَرَّ وَ چنان دال که
 ترانگی از زند که باشی چو اس های تو از کار بیفتاد هر گویائی و مینائی و شنوائی و
 لمس و ذوق همه بر تو بسته شود نه تو از زندگانی خود و شایسته مردم از زندگانی تو بر مردمان بال کردی
 پس گزینان زندگانی با ما چو پیر شدی از محال جوانی دور باش که هر که بزرگ نزدیک تر
 بود از محال باید که دور تر بود و شمال عمر مردمان چو آفتاب ست و آفتاب که در
 افق مغرب بگذرد رفته دال چنان که من گویم قطعه

کیکاو ساد کف پیری شده عاجز تدبیر شدن کن چو شصت و نه راند
 روزت بنماز دگر آید هم به حال شب و روز آید چو نماز دگر آید

از آن سبب نشاید که پیر بقبل و فعل جوانان باشد و بر پیران همیشه حرمت باش
 که پیری بپارست که کس بعبادت و نرود و پیری علتی است که هیچ طبیب

داروے اونداند الامرگ ازاں کہ پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد و ہمہ علتی کہ مرد
 رسد اگر نمیرد اندر اں علت ہر روز امید بہتری بود مگر علت پیری کہ ہر روز پیر تر بود
 و امید بہتری نہ باشد ازاں کہ در کتابی خواندہ ام کہ مردم تا سی و چہار سال ہر روز در
 زیادت بود بقوت و ترکیب و پس از سی و چہار سال بچہاں سیاد زیادت نکند
 و نقصان پذیرد چہاں کہ آفتاب بمیان آسمان رسد لطیف السیر بود تا فرو گشتن و از
 چہل سالگی تا پنجہ سال ہر سال در خوشین نقصان بنید کہ پارسندیدہ بود و از پنجہ
 سال تا شصت ہر ماہ در خود نقصان بنید کہ ماہ دیگر ندیدہ باشد و از شصت سال تا ہفتاد
 سال ہر ہفتہ در خود نقصان بنید کہ آں ہفتہ دیگر ندیدہ باشد و از ہفتاد تا ہشتاد
 ہر روز نقصان در خود بنید کہ دیر و ندیدہ باشد و اگر از ہشتاد بگذرد ہر ساعت
 در دے ورنجے بنید کہ در ساعت گزشتہ نیافتہ باشد و لذت عمر تا چہل سال است
 چوں چہل پایہ نردباں بر رفتی فرو دانی بے شک باز آنجا بایت آمد کہ بر رفتہ باشی
 پس ناخوشنودی کہے بود کہ ہر ساعت در دے ورنجے بنوی بے رسد کہ
 در ساعت گزشتہ بے رسیدہ باشد پس پا و لدی و قرۃ عینی این شکایت پیری
 بر تو ہزار کردم ازاں کہ مرا از او سخت گہ است و آن نہ عجب کہ پیری دشمن است
 و از دشمن گہ بود چہاں کہ من گویم بیت

اگر گہ کم از دے عجب مدار من کہ دے بلاے من ست گہ بود ز با

و تو دوست تر کہے و گہ از دشمنان یاد دوست کنند ارجو من اللہ تعالیٰ

که تو نیز این گله با فرزند نادگان خویش کنی و اندر معنی گله پیری مراد و بیت ست که اندر میان

زادری گویم قطعه

آوخ گله پیری پیش که کنم من کس در و مراد از خبر تو به در گشت

ای پیر یا تا گله هم با تو بگویم زیرا که جوانان را ازین حال خبر نیست

از آن که پنج پیری کس از پیران بهتر نداند

حکایت چنان که از جمله حاجیان پدرم حاجی بود پیر که اورا حاجب کمال خوانند
پیر بود و از هشتاد سال گذشته خواست که ای خود را رضی ای آرد و فرزند نیکو رنگ و
درست تو ایام اسپ را بدید و پس ندید و با فردا است چو دل و ندانش بدید پیر بود
نخرید و شخصی دیگر بخرد من اورا گفتم که فلاں بخرد تو چرا نخریدی گفت اومر دوان
و از پنج پیری خبر ندارد اگر برنگ و نظر اسپ غره شد معذور ست من که از پنج
پیری و ضعف و آفت او خبر دارم اسپ پیر خرم معذور نباشم اما بهر کمن که در وقت
پیری جای مقام کنی که به پیری سفر کردن از خردنیت خاصه مردی که سبتوا
باشد که پیری دشمن ست و بنیوایی سخن پس باد و دشمن سفر کردن نه از دانی باشد پس
اگر دقتی اتفاق سفر است یا با باضطرار از خانه خویش بفرستی اگر که این دو تعالی
در غیری بر تو رحمت کند و ترا در سفر نیکو پدید آید بشیر از آن که در حضور بوده باشد
هرگز آرد و وطن و خانه خویش کمن و زاد و بوم طلب کمن هم آں جا که نظام کار خویش
بینی مقام کن زاد بوم آنجا شناس که ترانیکو بود هر چند گفته اند الوطن اُمّ الثانی

and nation country is a second mother

اما بدال مشغول مباش روح کار خود میں کہ نیز گفته اند نیک بختان را یکی خویش آرزو
 کند و بد بختان را یکی خویش آرزو کند و بد بختان را زاد و بوم اما چون خود را نشانی
 دیدے و شغلے نمودند بدست آوردی همدکن کہ آن شغل خویش را ثبات دہی و مستحکم
 گردانی و تا در آن شغل ثباتی نیابی طلب بستی کن نباید کہ در طلب کردن بستی
 بجای فتنی چه گفته اند چیزے کہ نیکو نمادہ باشد نیکو تر منہ تا بطیع ازاں نیز بر نیائی
 اما از روزگار عمر گذرانیدن بے ترتیب مباش اگر خواهی کہ بحشیم دشمن دوست
 با بہا باشی باید کہ نہاد و بگردی و از مردم عام بید باشد از گرفت زندگانی کن و
 ترتیب کار خویش نگاہ دار۔

باب ہم در خویش داری و ترتیب خوردن

بدال لے سپر کہ عامہ را از شغل ہاے خویش ترتیب و اوقات پذیریت
 بوقت و ناوقت نگرند و بزرگاں و خردمنداں ہر کا لے ازاں خویش را وقتے
 پدید کردند بیت و ہمار ساعت شبان روزی را بخشیدند میان ہر کاری تاکا لے
 فرقتے و وقتے نہادند و حدے و اندازہ پدید کردند تاکا رہاے ایشان بکنیگر
 در آمیز و خدمت کنایاں ایشان را معلوم برد کہ ہر وقتے بچہ کار مشغول باید بود
 تا شغل ہاے ایشان ہمہ بر نظام باشد تا بحدیث طعام خوردن بدال کہ عادت
 مردم بازاری چنان ست کہ وقت و ناوقت کہ یا بند خوردن مشغول باشند و

دآں عادت ستوران باشد که هر که علف باشد ہی خورد و مردمان خاص و مختشان
 شبان روزی یکبار نان خورد و این از طریق خوشین داری نیکو است اما تن
 ضعیف گرداند و مرد بے قوت بود پس چنان صواب تر بود که مردم مختشتم
 باید و بخلوت مسکت بکند و آن گاه بیرون آید و یکدخدائی خویش مشغول شود تا نماز
 پیشین بکند آن قدر را بتی که دیر بود رسیده باشد و آن کسانے که باتوان خورد حاضر
 فرماے کردن تا باتو بخورند اما نان بشتاب بخور آهسته باش و باسرتان بامردمان
 ہی کن چنان که شرط اسلام است و لیکن در لقمه مردمان منکر۔

حکایت شنیدیم که صاحب عبادان ہی خورد و باند میاں و کاتبان خویش
 مردے لقمه از کاسه برواشت موسی در لقمه او بود و آن مرد نمی دید صاحب او را
 گفت لے فلاں آن موسی از لقمه بر دار و لقمه از دست فرو نهاد و پراخت و رفت
 صاحب فرمود که باز آریدش باز آوردند پرسید لے فلاں چرا نان نیم خورده از خون
 برخاستی آن مرد گفت مرانان آن کس نباید که موسی اندر لقمه من بنید صاحب سخت
 خجل شد اما تو بر خوشین مشغول باش سخت بر بوار خوردن و زنگ ہی کن
 بعد ازاں کاسه فرماے نهادن و رسم مختشان دو گونه است بعضی سخت کاسه خویش
 فرمایند نهادن و آن گاه آن قوم و بعضی سخت کاسه قوم نهند و آن وقت آن خویش
 و آن نیکوتر که این طریق کرم است و آن طریق سیاست اما بقدر ماے تاچوں کاسه
 نهند از لونی بلونی روزگار ببردند که همه شکمهایساں نباشند چنان کن که چوں از خوان

بر نیزند کم غوار و بسیار غوار هر دو سیر باشد و اگر پیش تو خوردنی بود که پیش دیگران
 نبود و دیگران را از آن نصیب قسمتی ده و بوقت نان خوردن ترش رویه مباش
 و با خوانسار ^{friend} خیره جنگ کن که فلان خوردنی نیک است و فلان بد است و این سخن
 خود در باب چون ترتیب طعام خوردن بد استی ترتیب شراب خوردن نیز بدان که آن
 نیز زخمی و نهادی است - ^{custom}

باب یازدهم در آداب شراب خوردن

بگویم که شراب خور و نیز نتوانم گفتن که خور که جوانان قبول کس از فعل جوانی باز
 نگردند و نیز بسیار گفتند و نه شنیدم تا بعد از پنجاه سال ایزد تعالی رحمت کرد و توفیق بود
 ارزانی داشت اما اگر خوری سود هر دو جهانی یابی و خوشنودی ایزد تعالی بهم از
 بلاست خلق رسته باشی و از نهاد و سیرت ^{abundance} بے عقلان و فعل های محال دور باشی
 و نیز در که خدای بسیار توفیق باشد از چید و اگر خوری سخت دوست تر دهم و لیکن جوانی
 و دهم که رفیقان بد نبگذارند خوری و بدین گفته اند الْوَحْدَ لَا خَيْرَ مِنْ جَلِيسٍ
السُّوْعَيسِ اگر خوری باری دل بر توبه دار و ایزد تعالی توفیق توبه همی خواه ^{repentance}
 و بر کردار خویش پشیمان همی باش مگر توفیق دهد و توبه نصوح ارزانی دار و بفضل خویش
 پس بهر حال اگر شراب خوری باید که بدانی که چوں باید خوردن اگر شراب ندانی خوردن
 زهر است و اگر بدانی خوردن ^{antidote} پائے زهر علی الحقیقه خود همه ماکولاتی و مشروباتی مشرب که خوری اگر است کنی
 مطمئن

زهر گرد و ازین گفته اند طبیعت

که باز زهر هرست کافروں شود و زاندازه خویش میروں شود
 پس چون شراب خورده باشی باید که نان نخوری تا سه بار تشنه نشوی و آب
 با قلع نخوری پس اگر تشنه نشوی مقدار سه ساعت از نان خوردن توقف کن
 از آن که معده که درست و قوی باشد اگر چه با هر طرف طعام خورد و بوقت ساعت هم کند
 بسه ساعت بپزند و بسه ساعت دیگر قوت طعام بستاند و بجز رساند تا جگر قسمت کند
 جز احتیاج مردم از آن که قوام او مست و بساعتی دیگر آں ثقل را که بماند برود و فرستد
 هشتم ساعت باید که خالی شده باشد از طعام گذشته شراب خور تا در معده طعام نچته باشد
 تا چهار طبع تو نصیب خویش از طعام بردارد آن گاه شراب خور تا هم از شراب
 بهره در باشی و هم از طعام اما آغاز شراب خوردن نماز دیگر کن تا چون مست شوی شب
 درآمده باشد و مردمان مستی تو نه بینند و درستی نقلانی کن که لقلانی نام محمود بود
 و گفته اند المقلکة مثله و بدست و باغ شراب خوردن کمتر کن پس اگر بوی مستی باشی
 شراب نخور با خانه آئی و مستی با خانه کن که آنچه زیر آسمان توان کردن بخانه به که سایه قف
 خانه پوشیده پسندیده تر از سایه درخت بود از آن که مردم در چهار دیوار خویش چون پادشاهی
 بود در ملک خویش و اندر دشت مردم چون مرد غریب است اندر غربت و اگر چه
 منعم و محترم غریبی بود پیدا باشد که دست غریبان تا کجا رسد همیشه از شراب چنان
 برخیز که هنوز دوسه قدح شراب راجا به بود و پیرهن کن از لقمه سیری و قدح مستی که

سیری و مستی نه نه طعام و شراب و کسیری در لقمه باز پسین بود چنان که مستی در قبح باز پسین پس لقمه
 باز پسین طعام و قبح باز پسین شراب کمتر خور تا از فرونی هر دو این باشی و همدکن تا همیشه
 مست نه باشی که مکره شراب نوارگان دو چیز است یا بیماری یا دیوانگی که شراب
 خواره دایم مست بود یا مخمور چون مست بود از جمله دیوانگان بود چون مخمور بود از جمله
 بیمارانی که بخار نوعیت از جمله بیماری پس چنان موع باید بودن بکای که مکره آن
 بیماری بود یا دیوانگی و من دایم که بدین سخن تو دست از شراب باز نداری و سخن نشنودی
 بالے تا بتوانی صبحی عادت کن و اگر اتفاق صبحی کنی یا اوقات کن که خردندان
 صبحی نامحمود داشته اند و نخست شومی صبحی آن است که نماز از تو فوت شود و
 دیگر هنوز بخار و دوشین از دماغت نشده باشد بخار امروزی بادی یا شود مکره
 جز ناخولیا نباشد که فساد و هفید پیش از فساد کی بود و دیگر بوقتی که خلق خفته تو بیدار
 باشی و چون خلق بیدار باشند تو خفته باشی و چون همه روز نجسی همه شب آئینه بیدار
 باشی روز دیگر همه اعضا تو خفته و رنجور باشد از رنج شراب و رنج بے خوابی
 و کم از صبحی بود که در و عریده نبود یا محالے کرده نباید که از آن پشیمانی نخیزد
 یا خرج بنا واجب کرده نباید اما اگر باوقات گاهی صبحی کنی بفری واضح
 روا بود اما بجا دت نباید کردن که عادت نامحمود است و اگر شراب موع باشی عادت
 کن که اندر شب آئینه نخوری هر چند شب آئینه و شب ثنیه هر دو شب شراب حرام است
 اما شب آئینه راحتتری است از بهر جمع فردا این که آئینه بود و نیز یک بیک شب آئینه

که نخوری یک هفته شراب خوردن بر دل خلق خوش گردانی و زبان عامه بر توبه شود.
و بدان جهان امیدوار توان بودن و بدین جهان نیک نامی بجاصل آید و اندر کدخدائی تو فری
بود و جسم در روح و نفس عقل تو نیز بسایاند که در یک هفته دماغ و عروقهای تو از بخار ملام
شده بود اندر آں آسایش یابند و خالی شوند و اندر آسودن این یک شب هم صحت و آرامش
تو بود و هم دوا تو فری بود و از آن که سالی پنجباه آدینه باشد پنجباه روز و پنج تو فری
باشد و هم بدان جهان امیدوار توانی بود و هم زبان عامه بخیر نشاده گرد پس عادت که از او پذیرد فایده حاصل
شود و آن عادت بکار باید داشت که سخت است و عادت بود و بغنیمت باید داشتن خاصه ملوک.

باب دوازدهم در همان کردن و همان شدن

اما مردمان بیکانه را هر روز همان مکن که هر روز بسزا حق همان نتوانی رسید
بنگرتا بیک چند بار میزبانی خواهی کردن آنکه سه بار خواهی کردن یکبار کن نفقاتی
که اندر آن همانی خواهی کردن اندر یک همانی بکار برتا خوان تو از همه عیبی بری بود
و زبان عیب جو یان بر توبه بود و چون همان اندر خانه تو آید هر کس را پیش باز رود
تقریبی میکنی اندر نورالیشان و تیمار هر کس بسزا میدار چنان که بوشکور گوید عیبیت
کرد دوست همان بود و یانه دوست شب روز تیمار همان بر اوست
و اگر وقت میوه بود پیش از زمان خوردن میوه های تر پیش آرتا بخورند
یک زمان توقف کن آن گاه مردمان را بر خوان برو و نشین تا آن گاه که همان گوید

چوں یکبار بگوید نشیں و با ما ساعت کن تو گوے که چوں شاید بشنیم بگذارد
تا خدمت کنم چوں یکبار دیگر تکرار کند نشیں و با ایشان نان خور و آفر و ترمه کس
نشیں مگر مہمانی سخت بزرگ باشد کہ نشستن ممکن نباشد و از مہماں عذر بخواد کہ عذر
خواستن کار بازاریاں ست و ہر ساعت گوے لے فلاں نیک بخورہیچ نمی خوری
بجان تو شرم کن من خود منراے تو پیرے نتوانستم کردانشا اللہ کہ بار دیگر عذر
آں باز خواہم کہ ایں نہ سخن محشمان باشد لفظ کسے باشد کہ سالہا یکبار مہمان کند از طلبہ
بازاریان کہ از خپس گفتار مردم خود شرم زدہ گردد و نان نداند خورد و نیم سیر از خوان بر
نیزد و مارا بچیلان رسمی است سخت خوب کہ چوں مہمان را بچوان بر مذکورای آب
خوردنی میان خواں بہند و مہماں خدے و پیوستگان او بر ذمہ بیکیتن کہ در جلے
از دور بیاید از بہر کاسہ نہادن تا مہمان چنای کہ خواہد نان خورد آں گاہ مینان پیش
آید و رسم عزت چنیں ست و چوں مہمان نان خوردہ باشد گلاب و عطر فرماے
و چاکراں و بندگان مہماں را نیکو تفقد کن نام نیک ایشان بدر برد و اندر مجلس نقل
و اسپرغم فرماے نہادن بسیار و مطربان خوش نوا فرماے آوردن تا شراب خوش نبو
مہمان بکن کہ خود ہمہ روزہ مردمان نان خوردند شراب خوش و سماع خوش باید تا اگر
درمان دکاسہ تقصیری اقم عیب توان تو بدال پوشیدہ گردد و نیز شراب خوردن
بزہ است یعنی تقصیر و گناہ است چوں بزہ خواہی کردن باے بزہ بے مزہ نباشد شراب
کہ خوری خوشترین خور و چوں سماع شنوی خوشترین شنو اگر فرماے کنی با کسے

نیکو کن تا اگر بدال جہاں مانو دہاں بدی جہاں باے مذموم و معیوب نہاںی
پس چوں این ہمہ کہ گفتم کردہ ہاںی خود را بر محمان حق مشاس ایشان را بر خویش
حق واجب دال -

حکایت چنان شنیدم کہ سپہرقلہ نصرین منصوریمیں راعل بصرہ داد سال دیگر
باز خواند و حسابش بھی کرد و او مرد منعم بود مگر خلیفہ را بدو طبعی افتادہ بود حسابش بگردید
و مال بسیار بروے پیروں آورد سپہرقلہ گفت این مال گجزار یا بزندان نہ نصر
گفت مولام مال بہت لیکن این جا حاضر نیست یک ماہ مازناں دہ کہ بدیں مقدار مرا
بزندان نہاید رفتن سپہرقلہ دانست کہ آل مرد و طاقت آل مال گذاردن بہت
و راست بھی گوید گفت از امیر المومنین فرمان نیست کہ تو باز جائے خویش روتی ای
مال گذاری آتا این جا دوسرے من در حجرہ نشیں و ایں یک ماہ همان من باش نصر گفت
فرمان بردام دوسرے مقلہ نشست اتفاقاً اول ماہ رمضان بود چوں شب اندر آمد
سپہرقلہ گفت فلاں را بیا رید تا ہر شب با ما روزہ کشاید و نصر یک ماہ رمضان روزہ
بادھے کشاد چوں عید بگردند روزی چند برآمد سپہرقلہ بدو کس فرستاد کہ ایں مال دیر بھی
آورد نہ تدبیر ایں کار چیست نصر گفت من زردام سپہرقلہ گفت کراوی گفت ترادام
سپہرقلہ طیرہ شد نصر را بخواند و گفت اے خواجہ زرمین کی دادی نصر گفت من زرتبوند
ولیکن ایں یک ماہ نہان تو را یکجاں نخوردم یک ماہ روزہ برخوان تو کشادم همان تو بودم
الکون کہ عید آمد حق من این ست کہ از من زرخواہی سپہرقلہ بخندید و گفت خط برات

بستان و بسلامت بروای زربندان فرد بود آدم و من از بر تو بگذارم و نصیب
از مصا درہ برست پس از مردم منت پذیر و تازہ روی باش و لیکن شراب کم خور پیش
از همان مست شو چوں دانی کہ نیم مست شدند آں گاہ از خوشین شکر فی ہی نماے و یاد
مردم ہی گیر و نوش ہی خور و ہی بجد و اندازہ و پیوستہ تازہ روی و خداں باش آا
بہودہ خند مباح کہ بہودہ خندیدن دوم دیوانگی است چنانکہ کم خندیدن دوم سست
و خوشین داری و گفتہ اند کہ خندہ بہودہ و بے وقت دوم غم و گریہ و چوں همان
مست شود و بخوابد رفت یک بار و دوبار خوش کن و تواضع نماے مگذار کہ برود بایتم
در وے میادیز و روی تلافی بر آہش کن تا برود و اگر چاکران تو خطائی بکنند اندر گذار
پیش ہماں روی ترش کن و با ایشان جنگ کن کہ آں نیک ست و ایں نیک نیست
اگر چہ ترا ناپسندیدہ آید بار دیگر چنان مفرماے کردن و ایں یکبار صبر کن و اگر نہا
تو ہزار محال بگوید یا بکند از وے در گذار و حرمت ہے بزرگ دار۔

حکایت چنان شنیدم کہ معصم مجری رایش خویش کردن ہی فرمود زدن
ایں مرد گفت یا امیر حق عدلے عزوجل و بحق رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ کہ تحت مرہیک
شربت آب همان دار آں کہ ہر چہ خواہی بفرما کہ سخت تشنہ شدہ ام معصم حکیم سو گند فرمود کہ
اور آگے و ہید آب ہیں مرد و داد آب باز خورد و برسم عرب گفت کثر اللہ خیر
یا امیر همان تو بودم ہیں شربت آب اکنون بطریق مردی اگر همان کشتن واجب کند
مرا بفرماے کشتن و اگر نہ غفلت کن تا بر دست تو توبہ کنم معصم گفت راست گفتی حق ہماں

بزرگست ترا عفو کردم تو به کن که پیش از این خطا کنی اما بدان که حق همان داشت
 واجب بود لیکن آن همان که حق شناسی داند نه چنان که هر قمارے را بخانه بری و
 و آگاه چندی تو وضع می نمائی یعنی که آن همان نیست تقرب و تواضع بدان که گراشاید
 فصل پس اگر همان شوی همان هر کس مشو که شمت رازیاں دارد و چوں
 روی سخت گرسنه مرد میر نیز مرد که اگر نان توانی خوردن میران بیا زارد و اگر با فراط
 نور زشت باشد و چوں در خانه میران روی جانی بنشین که جائے تو بود و اگر خانه
 آشنایان تو باشد و ترا دکالتی بود اندر آن خانه بر سر نان و بر سر شراب کار افزائی کن
 با چاکران میران گو که آن طبق فلاں جائے نه یعنی که من از خانه ام همان فصول مباش
 و بنان و کاسه دیگران بمردم تقرب کن و چاکران خویش رازله ده که گفته اند الزلة ذلة
 دست و خراب مشو چنان بر خیز که اندر راه اثر مستی بر تو پیدا نبود مستی بخانه خویش کن و اگر
 بمثل یک پیاله شراب خورده باشی کمتر آن تو صد گناه بکشد کس را ادب مفر ما کردن
 اگر چه مستوجب ادب باشند و هیچکس آن از روی ادب نشناسد گویند عریده همی کند
 هر چه خواهی کردن شراب ناخورده کن تا داند که آن قصد نیست نه معر بدی که مست همه
 چیز عریده شمرند هم چنان که گفته اند الجنون فنون دیوانگی گونه گونه است
 و عریده نیز گونه گونه است که مستی هم نوعی است از دیوانگی پس از هر چه گفتم پرهیز کن
 که هر چه گفتم یا جنون است یا عریده که نه همه عریده و جنون مردم رازدن باشد و هیچ بیگانه
 مست خراب مشو مگر پیش عیال و بندگان خویش و اگر از مطربان سماعی خواهی راه

سبک مخواه تا بر عنائی و سبکی منسوب نباشی هر چند پیش جوانان و مردمان راه با
سبک خواهند.

باب سیزدهم اندر مزاج کردن و نرد و شطرنج باختن

بدان که پس که بتازی گفته اند المزاج مُقَدَّمَةُ الشَّرِّ تا بتوانی از مزاج
سرود کردن پرهنیز کن و اگر مزاج کنی باری درستی مکن که شرمشیر تغیر ده که مزاج پیشرو شرمست
و از مزاج ناخوش و خشم شرم دار اندر مستی و هشیاری خاصه در نرد و شطرنج باختن بسیار
این هر دو شغل مرد صحر تر باشد و مزاج کمتر بر تواند داشت و نرد و شطرنج بسیار باختن
خود عادت مکن و اگر بازی با اوقات بازی و دیگر و مبارز مگر بر نمی یابم جانی یا محقراتی اما بدرم مبارز
که بدرم باختن مقامی باشد و بے درم باختن ادب است اگر چه نیک دانی باختن بسیار
بمقامی معروف بود مبارز که تو نیز بمقامی معروف شوی و اگر با کسی محترم تر از خود
بازی در نرد و شطرنج ادب هر دو آن است که نخست دست بهره بکنی تا آنچه خواهد گیر
اگر نرد باشد نخست کعبتین بدوده تا دس کشاد کند و در شطرنج در دست اول بازی
بدوده اما باستان و ترکان و عربان و گرانجامان هرگز بگرد و مبارز تا عربه نخیزد و نقش
کعبتین با حریف جنگ مکن و گویند مخور که تو فلان زخم زدی اگر چه راست خوری
بے شک همه کس گویند دروغ می گوید و اهل همه شرمی و عربه مزاج دال پرهنیز
کن از مزاج هر چند مزاج کردن نه عیب است و نه بزه گی رسول مزاج کرده است که پیر

ز نے بود در خانه روزی از رسول پرسید کہ ای رسول خدا می روی بہشتیان
 است یا روی دوزخیان یعنی من بہشتیم یا دوزخی گفتہ اند کان رسول اللہ یمرح
 وَلَا يَقُولُ الْحَقَّ اے پیغمبر با پرزن گفت برے مزاج کہ ہاں ہاں پیچ پیرز
 اند بہشت نباشد آں پرزن دل تنگ شد دیگر سیت رسول خدا تبسم کرد و گفت
 مگر می کہ سخن من خلاف نباشد راست گفتم کہ پیچ پیر بہشت نباشد از آں کہ روز قیامت
 ہمہ خلق از گور ہواں بر خیزند عجزہ را دل خوش گشت اما مزاج شاید کہ دن و لیکن
 فحش نباید گفتن پس اگر گوئی و کنی با کمتر از خویش مگو کن تا شمت خود را از جواب او
 بنری و اگر ناچار بود آنچه گوئی با ہمہ راں خویش گوئی تا اگر جواب دہند عیبی نبود و اگر
 ہرے گوئی با جہان میخندہ گوئی و از فحش پرہیز ہر چند مزاج بے ہزل نبود اما حدی باید خواہ
 کنند ہمہ قدر با مزاج ست ہر چہ بگوئی ناچار بشنوی از مردمان ہماں شتم دار کہ از
 تو مردمان رسد اما با پیچ کس جنگ کن کہ جنگ کردن نہ کار خشنمان ست کہ کار بازاریان
 و جوانان جاہل و کودکاں باشد پس اگر اتفاق فد کہ با کسی جنگ کنی ہر چہ دانی و بتوانی گفتن
 مگو جنگ چنڈاں کن کہ آشتی را جاے بود و یکبارہ بوجوبے آرم مباش کہ مسرتترین
 عادت ہاے مردم لہجہ جی و بے آزر می باشد و بہترین متواضعی و تواضع نعمتے ایزدی است
 کہ کس بر او حسد نہ برد بہر سخنے مگو کہ اے مرد چو ہر کہ اے مرد گوید بے حجت مرد را از
 مردے باز افکند اما در شراب خوردن و مزاج کردن و عشق با عفتن چوں حد و اندازہ نگاہ دار
 بزنی کو تر و حیو ہمہ توان کردن چناں کہ مردم بے ملامت نکند و نیز اگر خواہند کہ پرہیز کنند

ہم بتواتر کرد چوں خرد را کار فرمایند و اندر شراب خوردن و مزاج کردن نکتہ گفتہ
آمد در باب عشق و وزیدن نیز ہرے گویم ندانم کہ تو بجا آوری یا نہ کہ بادل وادی
کردن کارے دشوار است۔

باب چہارم اندر عشق و وزیدن

بداں ہے پیر تانے لطیف طبع بود عاشق نشود از آں کہ عشق از لطافت
(طبع نیز بے شک لطیف بود چہ گفتہ اند من الشبہ ابابہ فہما ظلم چوں او لطیف
بود ناچار در طبعی لطیف تواند آؤختن بیت

این عشق لطیف ست و لطیفی خواہد ہر جا کہ رود چو خود طریفی خواہد
نہ بینی کہ جو انان بشیر عاشق شوند از پیران از آں کہ طبع جو انان لطیف تر از طبع
پیران ست و نیز ہیچ غلیظ طبع و گراں جاں عاشق نشود از آں کہ این علتی است
کہ خفیف و حال را اقتدا تا ہر کن تا عاشق نشوی اگر گراں و اگر لطیف از عاشقی پیر ہر کہ
عاشقی کاے با بلاست خاصہ ہنگام مفلسی کہ ہر مفلسی کہ عاشقی وزد ہر آئینہ دینون
خودش رفتہ باشد بداں کہ عاشقی و مفلسی مطلقاً جان کندن ست خاصہ کہ پیر بود از
آں کہ پیرا جز بسیم غرض حاصل نکرد چنان کہ من گویم رباعی

بے سیم بدم بمن از آں آمد درد و بے سیمی باند از روی تو فرد
دام شلی بجال خویش اندر خود و بے سیم ز بازار تہی آید مرد

پس اگر اتفاق دقتی تر با کس خوش افتد معین دل مباحش پیوسته طبع را با عشق
 باختم می آموزد ایم متابع شهوت مباحش که این کار خردمندان بود از آن که مردم
 در عشق یار و صیال باشند یاد فراق و بدای که یک ساعت وصال یکروزه بیخ فراق
 نیز زد و نرسد تا سر بیخ رست و در گول و محنت هر چند در دے خوش است اما اگر در فراق بشی
 خود در عذاب باشی و مشتوق از دل تو خبر دارد خود از ناز و خوے بداد و بیم فراق بشی
 وصال ندانی پس اگر وصالے بود که بعد از آن فراق خواهد بود آن وصال از فراق تبر بوی
 و اگر مثل آن مشتوق فرشته مقرب است بیخ وقت از ملامت رسته نباشی و پیوسته
 در مساعی تو باشند و کوشش مشتوق تو از آن که عادت خلق نیست رفته است پس خوشتر را
 نگاه دارد از عاشقی پرهنر کن که خردمندان از عاشقی پرهنر توانند کردن از آن که ممکن بگردد
 که بیک دیدار کس بر کس عاشق شود نخست چشم بند آں گاه دل بنید و چوں دل را پسند
 افتاد طبع بدو یال گشت آن گاه دل تقاضی دیدار دوم باشد اگر تو شهوت خوش را در امر
 دل کنی و دل متابع شهوت گردانی باز تدبیر آں کنی که یکبار دیگر او را بگری چوں
 دیدار دوبار شود میل طبع نیز بدو ضاعف شود و هوک اول غالب تر گردد پس قصد دیدار
 سیم کنی چوں سیم بار دیدی و در حدیث آمدی سخن گفتی و جواب شنیدی ع
 خرفت و رسن بر دهبیا تا مینی

پس از آن اگر خواهی که خوشتر را نگاه داری نتوانی که کار از دست تو گذشته باشد و چیز
 بر آید عشق تو زیادت بود بضرورت ترا متابع دل باید بودن اما اگر بدیدار اول خوشتر را نگاه داری

چون ل تقاضا کند خرد را بر دل مول کنی تابش نام می نبرد خوشین را بجز می و دیگر شغل می کنی و جدا دیگر
استغراق شهوت می کنی و چشم از دیدار می بر بندی که همه رنج تو یک هفته بود و بیش
از این یاد تو نیاید و زود خوشین را از بلا بتوانی رسانیدن و لیکن این چنین کردن نه کار
هر کس بود مرے باید با عقل تمام که این علت را بداند و تواند کرد از آن که این علتی است
چنان که محمد زکریا در تقاسیم اهل یاد کرده است بسبب علت عشق و دار وے عشق
چون روزه داشتن پیوسته و بارگراں کشیدن و سفر دراز کردن و دایم خوشین را در رنج
داشتن و تمتع کردن بسیار و آنچه بدین ماند اما اگر کس را دوست داری که ترا از دیدار
و خدمت او را حتی بود و او دارم چنان که شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته است که آدمی را از
چهار چیز ناگزیر بود اول نانی دوم خلقانی سیم ویرانی چهارم جانانی و هر کس را سجد و
اندازه خویش آرزوی خیر و از روی حرام یا از روی حلال اما دوستی دیگر
ست و عاشقی دیگر در عاشقی کس را وقت خوش نباشد و هر چند آن مرد عاشق گوید اندر بتی بیت
این عشق تو خوش است و دل کش هرگز دیدی عشق سوزنده خوش
بدان که در دوستی مردم همیشه با وقت خوش بود و در عاشقی دایم در محنت باشد - اگر
بجوانی عشق و رزنی آخر عذر می بود هر کس که بگذرد بداند معذور دارد و گوید جوان است
همدکن تا به پیری عاشق نه شوی که پیر عذر می نباشد اگر چنانکه از جمله مردان عام
باشی کار آسان تر بود پس اگر پادشاه باشی و پیر باشی ز نهار تا از این منی اندیشه
نه کنی و بظاہر دل در کس نه بندی که پادشاهان را سپید این عشق بخت

دشوار کا ہے بود۔

حکایت چنانچہ بروز کارجد من شمس المعالی خبر آؤزند کہ بہ بخارا باز رگانی بندہ
 دارد بہار بدو ہزار دینار احمد چندی ایں حکایت پیش امیر بکر دامیر سعدی تخلص را بخواند
 و بفرستاد و اں غلام را بدو ہزار دو دست دینار خرید و بکر گال آورد امیر سپید
 و ایں غلام را دستار داری خویش بداد کہ چوں وے دست شستی دستار بوسے
 داوی تا دست خشک کردی تا چند گاہ بر آمد روزی امیر دست بشت ایں غلام و تا
 بوسے داد امیر دست پاک ہمی کرد و اندر غلام می نگوید مگر چشم می خوش آمد و ستار
 بدو داد چوں زمانی بر آمد ابو العباس غامی را گفت ایں غلام را آزاد کردم فلان دہ را
 بوسے بخشید منشور بنویس و از شہر دختر کہ خدائی از بہر او بخواد تا بجانہ او بشیند
 تا اں گاہ کہ ریش بر نیارد و بخو اہم کہ از خانہ بیرون آید ابو العباس وزیر بود گفت
 فرمان خداوند راست اما اگر رے خداوند اقتضا کند بندہ را جوید کہ مقصود چیست اندریں
 امیر گفت امروز حال چنان چنین رفت و سخت زشت بود پادشاہ ہفتاد سالہ و عاشق
 مرا بعد از ہفتاد سال نہ گاہ داشت بندگان خدا مشغول باید بود و بصلاح لشکر و عسکرت
 و مملکت خویش من بوقت مشغول باشم نہ نزدیک خدای تعالی مغدوم و نہ نزدیک خلق بی جوان
 ہر چند کہ مغدور باشد اما یک بارہ ظاہر عشق نباید بودن ہر چند جوان باشد تا طریقیاست
 و شمت خلل نیابد۔

حکایت چنان کہ بفرنی شنیدم کہ دہ غلام بودند در خانہ مسعود و بکاران

خاص او بودند و از جمله ایشان نوشنگین نوبے گفتندی و سلطان مسعود او را دوست داشت
چند سال برآمد و هیچ کس از این حال خبر نداشت که سلطان کس را دوست دارد و از جمله
این ده غلام کس ندانست که مشوق کجاست از آن که هر عطائی که بدادی همه را بهمچنان
بدادی که نوشنگین را تا هر یک پنداشتی که مشوق خود او است و مقصود خود نوشنگین
بودی و کس ندانست تا پنج سال برآمد روزی اندرستی فرمود که هر چه پدر من ایاز را
بخشیده بود بهماں یا قطار و حدیث جمله نوشنگین را منشور نویسد آل که بدانستند
که مقصود او نوشنگین بود و تا کنون لے پسر هر چند من این قصه بگردم اگر ترا اتفاق
عشق افتد و اتم که بر قول من کار نه کنی که من پیرانه سرد و بیت می گویم اندر

two classical lovers.

حال عشق رباعی

هر آدمی که حی ناطق باشد باید که چون عذرا و چو و امق باشد *living not create*

هر گونه جنین بود منافق باشد مردم نبود هر که نه عاشق باشد *deceitful*

هر چند من جنین گفته ام تو بر این بتی من کار کن همدکن تا عاشق نباشی پس اگر کسی
را دوست داری باری کسی را دوست دار که بدوستی از دچهر مشوق خود بطلبی و اطفال

نخواهد بود و لیکن باید که اندک مایه خرفی دارد و نیز و اتم که یوسف یعقوب نباشد اما هم
ملاحتی و علاوتی باید تا زبان مرموم بسته باشی و عذر تو مقبول دارند که خلق از عیب کیگر
جستن و عیب کردن فراع نباشد چنان که کی لا گفتند که عیبت هست گفت نه گفتند عیب
جویت هست گفت بسیار گفتند چنان دال که معیوب تر کس توئی اگر بهمان روی مشوق را *conclusion has a lesson some elegant on the person being about great many*

با خوشن میسر اگر مردے پیش مردم با مشغول مباش و دل دروے بسته دار که دی
را کسے نتواند خوردن و پندار که مے بچشم همه کس چناں در آید که چشم تو چناں که
شاعر گوید بیت

اے دل بمن گرتو بچشم همه مردم زانگونه نمائی که چشم من درویش
چناں که چشم تو بکو تر از همه کس نماید مگر چشم دیگران زشت تر نماید و نیز هر زمان
اورا میوه و نقلی دره و لقمه‌ی من و هر ساعتی ویران خواں و در گوش دے سخن مگو یعنی
که من سود و زیانی نمی گویم که مردمان دانند که تو چه گوئی.

باب شانزدهم در آئین گریه رفتن
designed on good principles.

پول گریه رفتن حاجت افتد سیری مرو که زیاں دارد اما گریه بعلی نیکوئی
اندو شاید گفتن که تا حکیمان بنا یا ساختند از گریه بهتر نساختند و لیکن با همه نیکی هر روز گریه
رفتن سود ندارد بلکه زیاں دارد که عصبها و مفاصلها نرم گردانند و سختی مے برود چوں
طبیعت عادت کند هر روز گریه رفتن چوں یک روز نرویی آں روز تن تو چوں
بیماری بود و اندامها درشت شود پس چناں باید که هر دو روز یا سه روز یک روز برود
تا هم تن را سود دارد و هم بر عنائی منسوب گردد و چوں به گریه روی بزمستان و شب
اول در خانه سرد شود یک زمان توقف کن چندان که طبع از دے خطی یابد آں که در خانه
میانیں رود و آنجا یک زمان بنشین تا از خانه نیز بهره یابی آں که در خانه گرم رود و ساعتی

بھی باش تا حظ خانہ گرم برداری چوں گرما بہ در تو اثر کرد در خلوت رو و سرا آں جا
 بشوی و باید کہ در گرما بہ بسیار درنگ نہ کنی و آب سخت گرم و بغایت سرد نہ بود
 نریزی و باید کہ معتدل بود و اگر گرما خیالی بو غنیمتہ بزرگ دآں کہ حکما گرما بہ خالی
 غنیمت دانند از جملہ غنیمتہا و چوں از گرما بہ بیرون آئی ہم برآں آئین بیرون آئی
 کہ رفتہ باشی و موسے سخت خشک باید کردن و آں کہ بیرون رفتن کہ با موسے تر
 راہ رفتن کا محتشمان نیست و نیز از گرما بہ بیادہ موسے تر پیش بزرگاں نشاید
 کہ بے ادبی باشد نفع و ضرر گرما بہ این ست کہ گفتیم اما در گرما بہ از آب و فقاہ
 خوردن پرہیز کن کہ سخت زیاں دارد و استسقا آرد مگر کم و مخمور بود آں کہ روا بود
 کہ اندکی بخور تسکین فقاہ را۔

باب ہفتم اندر خفتن و آسودن

رسم رومیان و حکیمان ایشاں چنان ست کہ چوں از گرما بہ بیرون آئند یا زانی
 در مسلخ گرما بہ تخمبند بیرون نشوند و لیکن ہیچ قومے دیگر را ایں رسم نیست اما حکیمان
 خواب موت الا صغر خوانند از بہر آں کہ پیچ خفتہ و پیچ مردہ ہیچ دور از عالم آکا ہی نیست کہ
 ایں خفتہ ایست با نفس و آں خفتہ ایست بے نفس بسیار خفتن عادت ناست و ست
 تن را کابل کند و طبع را شوریدہ کند و صورت دی را از حالے بجالی برد پیچ خیزست
 کہ در وقت چوں بمردم رسد صورت روی تغیر کند کیے نشاط ناگماں و کیے غنیم

مفاجا ویکے ختم ویکے مستی ویکے خواب و ششم اوپر بیت کہ مردم چوں پیر شد
از صورت خود بگردند و آل خود نوعی دیگر است اما مرد و ناخته بود در حکم زندگانی نباشد
چنان کہ بر مرده قلم نیست بر خفته ہم نیست چنان کہ من گفته ام رباعی

گر چه بچپا بست مراد ادی ختم من هر تو از دم نگر دغم کم
از تو بزم از آل کہ ای شهره صنم تو خفته و ناخته بر نیست قلم

اما همچنان کہ خفتن سخت زیان کار است ناخفتن ہم زیان کار است کہ اگر
آدمی را بمقادیر دو ساعت یعنی سه شبانه روز بقصد بگذرانند کہ نخسید و پیوسته بیدار
می دارند آن کس را ہم مرگ نجا بود اما ہمہ کاسے را اندازه هست حکیمان چنین
گفته اند کہ در شبهاں روزی کہ بیت و چهار ساعت است ^{دو ساعه} دوبرہ بیدار باشی و بہر
نقہ ہشت ساعت بطاعت خداے تعالی و بگذرانی خویش مشغول باید بودن و

ہشت ساعت بعشرت و طیب و تازہ داشتن روح خویش و ہشت ساعت ببارامیدن
کہ اعضا ہا کہ شازدہ ساعت رنجہ گشتہ باشند از حرکات تکلفی آسودہ شوند

کہ جاہلان ازین بیت و چهار ساعت نمی خسند و نمی بیدار باشند و بدان کہ ایزد تعالی
شب را از بہر خواب و آسایش آفرید چنان کہ گفت وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا

وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا و حقیقت کہ زندہ نہ تن است کہ تن مکان است جان
متکمن و سہ خاصیت جان راست چوں زندگانی و حرکات و سبکی و سہ خاصیت تن

راست چوں مرگ و سکون و گمرانی و تاتن بیک جاے باشند جان بخاصیت خویش

ade night a covering and the day for gaining
work.

تن را نگاه دارد گاه اندر کار آرد و گاه از کار باز دارد و اندر غفلت کشد هر گاه که تن صحت
خوش پدید کند مرگ و گرانی و سکون فرو خشد مثل فرو خفتنش چون خانه بود که بفتد
هر که اندر خانه بود فرو گیرد پس تن که فرو خشد همه اراح مردم را فرو گیرد و نه سمع شنود و نه
بصر بنید و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی و درستی و کتابت نختگان
اندر مکان خوش باشند پس ایشان را نیز فرو گیرد و تانۀ نطق گوید و نه کتابت نویسد و
حفظ و فکرت بیرون مکان خوش باشند ایشان را فرو نتواند گرفتن نه بینی که تن چون
فرو خشد فکرت همی بنید گوناگون و حفظ یابد همی دارد تا چون بیدار شود بگوید که چنان چنین
دیدم اگر این دو نیز اندر مکان خوش بودند می هر دو را هم فرو گرفتنی چنان که
نه فکر توانستی دید و نه حفظ یاد توانستی گرفت و اگر نطق کتابت نه در مکان
خوش بودند می پس اندر خواب رفتن خواب اندر گفتنی و کردی آن گاه خود خواب
نبودی در راحت و آسایش نبودی که همه آمدن جانوران اندر خواب ست پس انبرد
سبحانه و تعالی هیچ چیز بے حکمت نیافرید اما خواب روز بکلف از خوشی تن دور باید کرد و اگر
ن توانی اندک مایه باید خفتن که روز خوشی شب گردانیدن نه از حکمت بود اما از خفتن
و منمایل چنان است که تابستان نیم روز بقیه لوله روند و باشد که بخسپند یانه اما آن طریق
ست چنان که در رسم است یک ساعت بخسپند و اگر نه بکس که وقت ایشان خوش
بود بخلوت همی باشند تا آفتاب فرو گردد و اگر ناکسته شود آن که بیرون آیند بخلوت
همد باید کردن تا بیشترین عمر در بیداری گذرد و کمتر بخفتن که بسیار خفتن مایه اش

اندرست اما بروز شب ہر گاہ کہ بخوابی خفت با کسے خپ کہ روی تو تازہ گرد و زیر
 کہ خفتہ و مردہ از قیاس یکیت ہیچ دور از عالم خبر نیست لیکن یکے خفتہ بے حیات است
 و یکے خفتہ یا حیات اکھوں فرتے بایمیان این دو خفتہ فرق آں کعنیم کہ آں یکے را
 بضرورت تنہا ہی بایختن و بغیر عاجزی و این خفتہ را کہ منظر از نیست چرا چنای خپکہ
 آں عاجز باضطرار پس مونس بستر این جانفرای باید کہ مونس بستر او چنای کہ بہت خود
 تا خفتن زندگان از خفتن مردگان پیدا باشد و لیکن بگاہ خاستن عادت باید کہ درون چنای
 پیش از آفتاب بر آمدن بر خیزی کہ وقت طلوع باشد کہ تو فرضیہ خداے تعالی بگذارد
 باشی و ہر کسے کہ بافتاب خیزد تنگ روزی بود از آں کہ وقت نماز و سے گزشتہ بود
 شومی آں دے را در یاد پس بگاہ بر خیزد بوقت فرضیہ خداے تعالی بگذارد آں گاہ آغاز
 شغلماے دیگر و عمل ہاے نویش کن پس اگر شغلیت از بامداد نہ باشد و خواہی
 بہ پنجپیر و تا شام روی روا باشد کہ شکار کردن و عیش خوش کردن رواست۔

باب ہیچ دہم در پنجپیر کردن

بدان کہ بر اسپ نشستن و پنجپیر رفتن و چوگان زدن کا رختشان بہت خاصہ بچوانی
 ہر کارے بجد و اندازہ باید و با ترتیب ہمہ روز بہ پنجپیر مرد کہ نہ بہ ترتیب بود ہفتہ ہفت روز
 بود و یکروز پنجپیر دو روزی دوسہ بشراب خوردن مشغول باش و روزی یکبند خدا
 خوش پرواز آتاچوں نشینی بر اسپ چاک منشی کہ اگر مرد منظرانی بود بر اسپ حقیر حقیر ناید اگر مرد حقیر

که بر سبک نشیند بی نماید بر سبک رهوار جز در غرضش که چو اسب هوارد و مرد بر اسب خوشین افکنده اند
 اندر شمر و اندر میان موکب بر سبک تنیز و هبنده نشین تا از سبب اسب که تند باشد از خوشین
 غافل نباشی مادام راست نشین تا زشت رکوب نباشی و اندر نخچیر گاه خیره اسب
 متنازه که اندر نخچیر سباع هیچ فلاحی نبود و جز مخاطره کردن هیچ حاصل نشود و از اصل ما
 دو بادشاه بزرگ اندر نخچیر سباع هلاک شدند یکی جد بزرگ من امیر و شکمیر بن زیار
 و یکی پسر عم من امیر شرف المعالی پس بگذارتا که تیران تو بتازند تو متنازه مگر پیش
 پادشاه باشی آن گاه نام صفت تو نشین نمودن روا بود پس اگر نخچیر دوست داری نخچیر باز
 و چرخ و شاهین و یوز و سگ مشغول باش تا هم نخچیر کرده باشی و هم بیم و مخاطره نبود و آنچه
 بگیری بکار باز آید که نه گوشت سباع خوردن شاید و نه پوست پوشیدن را پس اگر
 نخچیر باز کنی پادشاهان از دو گونه کنند ملوک خراسان بدست خود باز پرانند و ملوک
 عراق را رومی است که بدست خود نپراند هر دو گونه رواست تو اگر پادشاه باشی و خواهی
 که بدست خود پرانی رواست اما هر بازی را پیش از یک بار میراں که پادشاه را نشاء
 که بازی را دو بار پراند یک بار میراں و نظاره همی کن اگر صید گیرد و اگر نه بازی دیگر
 بستان تا باز باز طلب آن رود و مقصود پادشاه از نخچیر باید که تماشا بود و نه طلب
 طعمه اگر پادشاه بسبک نخچیر گیرد و بخیر سگ گرفتن نشاید باید که بندگان در پیش و
 همی تازند و وی نظاره همی کند اما از پس نخچیر همی تازد اگر نخچیر یوز کنی البته یوز بر کفصل
 اسب خویش مگیر که هم زشت بود ترا کار یوز داران کردن و هم شرط خرد نیست

سباعی را در پس قفای خویش گرفتن خاصه ملوک را این است شرط پنجم که دن -

باب نوزدهم در چوگان بازی

و اگر آرزوے چوگان زدن کنی مادام چوگان زدن عادت کن که بسیار خلق را چوگان زدن بدرسیده است -

حکایت چنان که عمر ولایت را گویند که یک چشم داشت آل گاه امیر خراسان گشت روزی میدان رفت که گوے زندوی را اسفند سالاری بود او را از هر خر گشتندی از هر خر بیاید و عنان او بگیرفت و گفت کن از رم که تو گوی زنی عمر و گفت جوانک شما گوے زنی را بود و من گوی زخم روان بود از هر گشت زیرا که مار و چشم است اگر گوی بر چشم یافتد یک چشم کور شویم یک چشم دیگر بماند که بدان چشم تو خود یک چشم داری اگر اتفاق گوے چشم تو رسد امیری خراسان پدر و باید کردن عمر ولایت گفت بهم خری تو راست گفستی پذیرم که هرگز تamen باشم گوے زخم اما در سالی یکبار یا دو بار نشاطت افتد و او را سواد بسیار نباید که مخاطره صدمه نبود در حلقه سوار شدن از پشت نباید که باشد تو بر یک میدان بپای و یکدیگر در آخر میدان شش کس در میان میدان گوی همی زند هر گاه که گوی سوے تو آید تو گوے باز همی گردان و اسب را بقرب همی برانند و فرمایش تا از صدمه این باشی و نیز مقصود تو حاصل آید طریق چوگان زدن مختصان این است -

باب مستم در آئین کارزار کردن

آپوچ در کارزار باشی آں جاستی و ذنگ شتر بنا شد چنان کن
 که خصم بر تو شام خورد تو چاشت خورده باشی بر او و چوں در میان
 کار افتادی هیچ تقصیر مکن و بر جان خویش نبختاے که آں را که بگور باید خفت بجانہ نتواند
 خفت چنان کہ دو بیت زبان طبری من گویم رباعی

صی دشمن بشر تو داری رمونه نہ اہم وری میر کہوں و ردونہ
 چنیں کنہ دو ناکہ ببیں ہر زونہ بگور خنہ نخسی آن کس بخونہ
 ایں را بپارسی من گویم رباعی

گر شیر شود عدو چه پیدانہفت باشیر بشیر سخن خواہم گفت
 کاں را کہ بگور خفت باید بیخفت باجفت بجان خویش نتواند خفت

واندر حرکت ناکامی پیش توانی نہاد ہرگز کامی باز پس منہ و چوں در میان
 معرکہ خصماں گرفتار افتادی از جنگ میاسای و از چنگ خصماں بچنگ توانی
 رستن کہ تاد تو حرکات و روزہی بہ بنید از تو شکوہست و اندراں جاے بر دل خویش
 مرگ خوش کن و البتہ مترس و دلیر باش کہ شمشیر کوتاہ بدست دلاوراں دراز گرد و
 بکوشش تقصیر مکن کہ اگر ہیچ گونہ اندر تو ترسی وستی پدید آید اگر ہزار جان داری
 یکے نبری و کمتر کسے بر تو چیرہ شود آں گاہ یا کشتہ شوی یا نامت ببدنامی بر آید چوں

بنام دے میان مردماں معروف شوی از نام برائی و در میان همیها ان خویش
 شمر سار باشی چون نام نباشد و نام نباشد کم از رمی در میان همیها حاصل آید
 مرگ از آں زندگانی به بود که به نام نیکو مردن به که به ننگ زبستن اما بخون ناحق
 دلیر مباش و خون هیچ مردم حلال مدار الا خون صعلوکان و بناشاں و جوں کسے که
 از روی شریعت قتل بر او واجب شود که بلاهاے دو جهانی در خون بناحق بسته است
 اول آں که در قیامت مکافات آں بیانی و اندریں جہاں زشت نام باشی و هیچ کمتر
 بتو این نباشد و امید خدمت کاران از تو منقطع شود و خلق از تو نفور گردند و بدین دشمن
 تو شوند و نه همه مکافات خون بدال جہاں باشد که در کتاب خوانده ام و نیز تجربه
 کرده که مکافات بدی نیز بدی جہاں بمردم رسد پس اگر بر خویش و فرزندان
 خویش به بنشای خون به ناحق نریزی اما بخون حق و خوبی که صلاح تواند داشت
 هیچ تقصیر کن که آں تقصیر فساد کار تو باشد چنان که از آں حد من شمس المعالی بود۔

حکایت گویند او مردے سخت قتال بود و گناه هیچ کس عفو نداشتی
 کرد و دے مردی بد بود و از بدی او لشکر بر او کینه ورشتند و با عثم من فلک المعالی
 یکے شدند و بیاید و پدر خویش شمس المعالی را بگرفت بضرورت از آں که لشکر گفتند
 اگر بابا کی نباشی ای ملک به بیگانه دهم چوں دانست که ملک از خانه بیرون خواهد شد
 به ضرورت ثبات ملک را ای کار بجز و مقصود من آن ست که چوں ویرا بگرفتند و بند
 کردند و همدی نشانند و بروی موکلان کردند و قلعہ بناشک فرستادند و در حلقه کلان

او مرده بود عبدالله حازه بآں اندر راه می رفتند شمس المعالی آں مرد را گفت ای
 عبدالله دانی که این کار که کردی این تدبیر چوں بود که بدین بزرگی شغل برفت و من نتوانم
 بدشتن عبدالله گفت این کار فلاں و فلاں انفسا لا بود نام پنج کس برده که این کار بخرد
 و لشکر را بفرمایند و در میان این شغل من بودم و مردم را من سوگند دادم و این کار
 من بدین جا رسانیدم و لیکن تو این کار از من و از این پنج امیر بین از خوشن من که
 ترا این شغل و کارزار بسیار مردم کشتن افتاد شمس المعالی گفت تو غلطی مرا این شغل از
 مردم ناکشتن افتاد که اگر من ترا با این پنج انفسا لا بکشتی مرا این کار نیفتادی و شمش
 خون دیگر میبایست کرد و سلامت زستین و این بدان گفتم تا در آنچه ببايد کرد و تقصیر
 نه کنی و آنچه ناگزیر بود سهل گیری و نیز هرگز خادم کردن عادت کن که خادم کردن
 برابر خون کردن است از بهر شهرت خویش نسل مسلمانی از جهاں منقطع کن که از بزرگت
 بیدادی نباشد اگر خادم خواهی خادم کرده خود بدست آید و تیره او در گردن دیگری
 باشد و تن خویش ازین گناه نگاه داشته باشی اما در حدیث کارزار کردن چنانکه
 فرمودم چنان باش و خوشن بخشای مباش تا تن خود را خورده سگان نه کنی نام خویش
 بنام شیران توانی کردن باں که هر که روزی بزیاید و بکیر جانور سه نوع است ناطق
 حی ناطق میت حی میت یعنی فرشتگان و آدمیان و خوشن طیلور و در کتابی خوانده ام
 از آن پارسیان بخط پهلوی که در دشت را گفتند جانور چنانست هم برای گوشت خویش
 گفت زبانی گو یا و زبانی گو یا میرا و زبان گو یا میرا پس معلوم شد که همه زنده بمیرد کس

پیش از اہل غیر و پس کارزار از اعتقاد باید کردن و کوشا بودن تا مان و نام حاصل
آید در حدیث مرگ و مردن امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیہ السلام گوید مُصِئَةُ
الَّذِي وَلَدَتْ مِنْ آلِ رُوْمٍ مردم که بزادم و ہر کہ کہ از حدیثی بحدیث دیگر روم
بسیار بگویم ولیکن گفتہ اند بسیار دال بسیار گو باشد آدم با سر سخن بدال کہ نام زمان از
جہان بدست آوردن است چوں بدست آوردی ہمہ کن کہ مال جمع کنی و نگاہ ہی
داری و غری بر موجب مصلحت ہی کنی والسلام۔

باب بیست و یکم در جمع کردن مال

بدان بے پسرو خوشین را در جمع کردن مال و فراز آوردن چیز غافل بود و لیکن
از بہر ملاحظہ کن و ہمہ کن تا ہر چه فراز آوری از نیکوترین روی بود تا بر تو گوارندہ بود
چوں فراز آوردی نگاہ دار و بہر باطلی از دست مدہ کہ نگاہ داشتن سخت تر از فراز
آوردن است و چوں بہنگام در باستی خرج کنی ہمہ کن تا عوض آل زد و بجائے آل
نی کہ چوں ہی برداری و عوض باز بجائے نہی اگر گنج قارون بود روزی سپری
شود و نیز چندان دل در چیز بند کہ ویرا بدی شناسی تا اگر وقتے
سپری شود دل تنگ نباشی و اگر چه چیز بسیار بود بہ تقدیر و تدبیر کاربری کہ اند
بہ تقدیر و تدبیر بہتر کہ بسیار بے تقدیر و تدبیر و اگر بسیار از تو باز ماند دست تو را
کہ اندک نیازت افتد چہ گفتہ اند کہ پیڑے کہ بہ و شمنان بماند بہتر کہ از دوستان بخوابی

و سخت داشتن یہ از سخت جستن است اگر چه کم مایہ چیز بے بود گاہ داشتن واجب دال کہ
 ہر کہ اندک مایہ نداند داشتن بسیار ہم نداند داشتن کار خویش بدان کہ کار کساں داز
 کاہلی ننگ دار کہ کاہلی شاگر و بدبختی است رنج بردار باش کہ چیز از رنج گرد شود نہ ا
 کاہلی و چناں کہ از رنج فراز آید از کاہلی برو و حکما گفتہ اند کہ شا باشد تا آباداں باشد
 و خرسند باشد تا تو انگر باشد و فروتن باشد تا بسیار دوست باشد پس آنچہ از رنج
 و جہد بدست آید کاہلی و غفلت از دست برو نہ از ضرر و باشد کہ ہنگام نیاز بشیانی سود
 ندارد و لیکن چوں رنج تو بری کوش کہ بر ہم تو خوری و اگر چہ چیز غریزہ است از سزاوار چیز
 درین مدار کہ ہمہ حال کس چیز با خود بگور نہ برد و اما خرج باندازہ دخل کن تا نیاز اندر تو
 راہ نیابد کہ نہ ہمہ نیاز در خانہ درویشاں باشد بلکہ نیاز اندر خانہ بود کہ درمی دخل بود
 در درمی و جبہ خرج شود ہرگز آن خانہ بے نیاز نہ بود بے نیاز در آن خانہ بود کہ درمی
 دخل بود و در مے کم جبہ خرج شود ہرگز خرج از دخل کمتر بود ہرگز دخل در خانہ اوراہ
 نیابد و بدانچہ داری قانع باش کہ قناعت دوم بے نیازیت کہ ہر آن روزی کہ قسمت
 تو است آن بے گماں تو رسد و ہر کاسے کہ آن بہ سخن نیکی شفاعت مردم راست
 شود چیز بے برآں کار نبل کن تا درم تو بخیرہ ضایع نشود کہ مردم بے چیز را ہیچ قدرے
 نبود و بدایں کہ مردم عامہ ہمہ توانگراں را دوست دارند بلا نفی و ہمہ درویشاں را دشمن
 دارند بلا ضرے کہ بہترین حال مردم بے نیازی ہست و بدترین حالما نیاز مند دی و بدآ
 ہر فصلتے کہ آن ستائش توانگراں ست ہماں فصلت نکو ہش درویشاں ست و

آرایش مردم اندر چیز دال و قدر هر کس بر مقدار آرایش آں کس شناس اما اسراف را شوم
 دال و هر چه خداے تعالی دشمن دار و آں بر بندگان خداے تعالی شوم بود خداے عزوجل
 می گوید وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ چیزے که خدا تعالی آں را دوست ندارد
 تو نیز مدار هر آنے را سبب است سبب درویشی اسراف دال و نه همه اسراف خرج و نفقات
 بود که در خفتن و کردن و هر شغلی که بود اسراف نباید کردن از آں که اسراف تن را بکا هد
 و نفس را بر بخاند و عقل را بر ماند و زنده را بمیراند نه مبنی که زندگانی چراغ از روغن است
 اما اگر روغن بے اندازه اندر چراغ مل کنی چنان که از نوک چراغ دال بیرون آید و بر فتنه
 فرود و بے شک چراغ بمیرد و همان روغن که از اعتدال سبب حیات او بود از اسراف
 سبب موات او شود پس معلوم شد که نه از روغن تنها زنده بود که از اعتدال روغن زنده بود
 که هر چه از اعتدال بگذرد اسراف باشد و خداے عزوجل اسراف را بدین سبب دشمن دارد
 نه پسندیده اند اسراف کردن در هیچ کاسے برے عاقبت مسرفی همه زیان است اما
 زندگانی خویش تلخ دارد و در روزی بر تن خویش مبند و خود را به تقدیر نیکو دارد و بدست
 از هنرینه خود تقصیر کن که چیز اگر چه عزیز است از جان عزیز نیست جمله الامر بهد کن تا آنچه
 فراز آری اصلاح بکار بری چیز خویش جز بدست بخیلاں سپار بر مقام و شراب خواره هیچ
 چیز استوار دارد و همه کس را دزد بپندار تا پس تو از دزد آیین بود و در جمع کردن چیز
 تقصیر میکن که هر که در کار خویش تقصیر کند از سعادت هیچ تو فیری نیاید و از غرضهای بهره
 بماند زیرا که تن آسانی اندر رنج است و بخی در آسانی چنان که آسودن امر و نین رنج

فردا پس در پنج اموزی آسودن فردا پس و هر چه از رنج و بے رنج بدست آید بعد
 آن کن که از در می دود آنگ بنفقات خویش و عیال کنی و دود آنگ ملبوس و تحمل
 دود آنگ ذخیره کن از هر روز ضرورت را و پشت بر می کن و بر خلی از و می یاد
 میار بگذارت ایام پیری و ضعیفی فریاد رس تو باشد یا از هر وارثان بماند و آنچه تحمل کنی آن
 کن که نمیرد و کمن نشود چوں جو افسرد ز رینه و سیمینه و بر نخجینه و رومینه و آنچه بدین
 ماند پس اگر بشیر چیزی بود بجا که ده که هر چه بجا که بدی از خاک بازیابی و مایه دایم
 بر جا می بود و سود و حلال رواں باشد و چوں تحمل ساختی بهر ضرورتی و دباستی که ترا
 بود چیزی از آن مفروش و مگو فر دایه ازین عوض بخرم که هر چه فروخته عوض باز خرید
 نیاید و آن از دست برود و خانه تهی گردد پس روز گاهی بر نیاید تا مفلس تر از همه
 مفلسان شوی و نیز بهر ضرورتی که ترا بود و ام کن و چیز خویش بگرد ممتد و البته زربود
 مستانم و خستن فیلد بزرگ ال تو نیز تا توانی و ام مدده خاصه دوستاں را که آزار باز
 خواستن و ام بزرگ ترا ز آزار ندادن بود پس اگر بادی و ام داده از خاصه خویش
 مشمرواندر دل چنان دار که آن درم بدین دوست بخشیدم تا می باز نهد از و طلب
 ممکن تا بسبب تقاضا دوستی منقطع نشود که دوست را زود دشمن توان کرد اما دشمن را
 دوست گردانیدن دشوار بود که آن کار کو دکان ست و این کار پیران عاقل و دایمی
 و از چیزی که ترا بود مردمان مستحق را ببرد کن و بجز مردمان طمع مدار تا بهترین همه مردمان
 تو باشی و چیز خویش از آن خوشیتن دال و چیز دیگران از آن دیگران تا بامانت

ونیک نامی درستی معروف شوی و مردمان را بر تو اعتماد افزوں افتد و همیشه
تو انگریز باشی۔

باب بیست و دوم در امانت نگاہ داشتن

اما اگر کسی یہ نزدیک تو امانتی نہ دے تا بتوانی پہنچ حال پذیرا زان کہ امانت پذیرتن
بلا پذیرتن ست زیرا کہ عاقبت از سہ وجہ بیرون نباشد یا امانت بسلامت بوی
باز رسانی چنان کہ خداے تعالیٰ فرمودہ است إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَوَدُّوا وَالْأَهْلَ
إِلَىٰ أَهْلِهِمَا کہ طریق مردمی و جوان مردی آن ست کہ امانت مردمان پذیرنی چوں
پذیرفتی نگاہ داری تا بخداوند باز سپاری۔

حکایت چنان شنیدم کہ مردے سحرگاہ بتاریکی از خانہ بیرون رفت تا بگرماب
رود براه دوستی از آن خویش را دید گفت موافقت کنی بگرمابہ این دوست گفت تا بد
گرمابہ یا تو ہر اہی کہم لکن اندر گرمابہ نتوانم آمدن کہ شغلے دارم تا بنزدیک گرمابہ برفت
بسر دور اہی رسید بے آل کہ این مرد را خبر داد باز گشت و بر اہی دیگر برفت تا قاف
طاری از پس این مرد ہی آمد تا بگرمابہ رود بطاری خویش مرد باز نگوست آل مرد
طاری را دید ہنوز تاریک بود پنداشت کہ ہاں دوست ست۔ صد مین را در استین
داشت در دستار چہ بستہ از استین بیرون گرفت و بال طاری داد گفت لے
برادر این امانتی است بر تو تا من چوں از گرمابہ بیرون آیم من باز دہی طے

اں زر بستد و ہم آں جا مقام کرد تاوے از گریاہ بیرون آمد روشن شده بود جا به
 پوشید راست ^{went straight} ہی رفت طاروی را باز خواند و گفت اے جواں مرد زر خویش
 بازستان کہ من امروز از شغل خویش فرماندم از سبب نگاہ داشتن امانت تو گفت صحبت
 و تو چہ مرے طار گفت من مرے طارم تو ایں زر بن دادی گفت اگر طاری
 چہ از زر من نبردی گفت اگر نضاعت ^{as a trust} خویش بروی اگر ہزار دینار بودی از تو
 نیندیشدی و باز نادمی و لیکن تو بزنا ^{as a trust} ر من سپردی زنا سار دار نباید کہ زنا ^{wasle} بخوار
 باشد کہ امانت بردن جواں مردی نیت پس اگر امانت بردست تو مستہلک ^{trust looking} شود
 بے مراد تو یا خود چیز نیک باشد دیو ترا از راہ سبرد و طمع در وی کنی و منکر
 شوی اگر چنانچہ بحسد و اندحق باز رسانی بسی رہنما بتورسد و نگاہ داشتن آں چیز ^{mean high}
 چوں نخبائے بسیار بکشی و آں چیز بخداوندش باز دمی ^{use labor} ربحی خیرہ بتواند
 و آں مرد بیچ روی از تو منت ^{is not thankful} ندارد گوید چیز من بوداں جا بہنادم و باز بیاوردم
 و راست گوید پس رنج کشیدن بے منت بتواند و اگر ہلاک شود ہیچ کس باور ندارد
 و تو بے خیانتے نزدیک مردماں ^{faithless} حاین گردی و شمت تو در میان مردم برود و اندر
 خصوصت افتی و باشد کہ خود غرانت ^{personally} آں بباید کشید و نیز کس بتو براعتما و نکند
 اگر بتو بماند مظالم آں در گردن تو بماند دریں تہاں بر خور دانباشی و بدان جہاں ^{that man will}
 عقوبت خداے غرور جل یابی و عوض باز خواہند اما اگر پیش کس و دیتی نہی ^{you will have to pay it back}
 پنہاں منہ نہ کسے خزانہ دار تست و نہ کسے چیزے از تو بخاہد شد و بے دو گواہ

عدل پیش کسے چنے منہ و بدانچہ وہی جھٹے ازوے بستان تازہ داوری رستہ
 باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباحث کہ دلیری بد داوری اندر نشان
 ستم گاریست و تا بتوانی ہرگز سوگند بد روع و راست مخور و خوشین را بسوگند
 خوردن معروف کن تا اگر وقتے سوگندی بایدت خورد چہاں کہ مردمان را
 افتد ترا بدان سوگند راست گوی دارند و ہر چند تو انگر باشی ^{as loosing} تن آسان و
 نیک نام و راست گوے نباشی خوشین را از جملہ درویشان داں کہ بدناماں
 و دروغ زناں را عاقبت جز درویشی نباشد ^{the trustworthiness in dealings} و امانت را کارمند کہ امانت را کمیای
 زر گرفته اند و ہمیشہ تا توانی زندگانی نیکو کن در راست گوے و امین باش کہ مال
 عالم راست گویان و امینان راست او بخوش کہ ^{the fool's} سریندہ نباشی خاصہ دستد
 و داد کہ مردم را درستد و داد تو ان شناخت و جہد کن کہ فریفتہ نشوی خاصہ دستد
 و داد کہ از ہر شہوت بود ^{the passion of lust} و اسلام۔

means intellect

آخواب لیل الالباب

Pl. 41

the circles of these chapters

the circles of these chapters

محرر این فضول و مستر این وصول محمد محمد عوفی اصلح الله شأنه
 و صانه عما شأنه می گوید که اتفاق جلوه این عرائس ایکار و شگفتن این انوار از بار
 در چین لطائف اشعار فضل بسیار بود و نقش نیکو فکرت در کارگاه طبیعت این صورت لطائف
 را وقتی پیمبر می کشاد که خمر و شیارگان و شاه سارگان محل محل خرامیده بود و تقاض
 چاک و دست صبابه و سلیت خامه و بر کار بر کار گشته و بے مونت شکر و وز کار کار
 شکر با طماری رسانید شعاع آفتاب ز تخم زمین نجوم نبات شکرین را بر روی
 زمین می کشید و عروس گل در مروج زمر دین غنچه قصد تماشای بستان بهوس نوا
 نزار داستان می کرد و شعر

سقی بامخْلِصاً اِطْلَالَهَا
 سحابُ شَمَرْنَ اُنْذِاَلَهَا

گل فصل چون باران آید از اثر خورشید قدرت جبار در معدن زمین منتقد

the many coloured rose like bright showers of rain
 like
 the effect of the sun of the bright
 seems from

گشته خطیب بلبل بر منبر اغصاں ہزار نواح و نوا صاحب صاحب قرآن و دستور
 سلطان نشان عین الملک ملک الوزراء ضاعف الله جلالة گفته دہا و جوش
 بلبلان منہوش آمدہ فکر تہاں اں بیان بے عبارت با گل و بلبل گرم در گفتار شدہ کہ
 اے گل از کدام تہاں سرائی و بے بلبل تو چہ دساں سرائی لے گل اگر معشوق توئی
 بلبل چرا چوں معشوقان بے وفا لایہ گری می کند و بے بلبل اگر عاشق توئی گل چرا
 چوں عاشقان مجور جامہ ری می کند بلبل گفت من مقررئ ام کہ چوں مخفہ نجاتون گل را
 کہ اں آقا تون خواند تہاں در آن رواج بدست مہبوب برگیزد سر ہنگان و راق
 باد و ہزار سیاہی ستر تہاں گرد بر گرد مخفہ در گیرد من در شش مخفہ مقررئ دار
 نظائر بے نظیر آواز کنم یا خود مقررئ ام کہ چوں مخفہ پر شراب بی بجہ جاہہ گوں کہ اں
 قبتہ گل خواند در مجلس این باغ گرداں شود و حر لہیان ہزار رنگ ریاحین راں ہنرم
 یک رنگ گردن من بشنیدن بوی و دیدن روی چوں مشان ہزار دستاں نو اے
 بی نوائی زخم و چوں عاشقان مغل غزل سرائی کنم لے گل تر اے چہ افتادہ است
 کہ عالم حین را نورانی کردہ و چوں صبح سیراہن پاک زون از کوتاہی عمری تالی چرا
 چندین سوزش زرد در جگر داری از دیدگی پیرہن شکایت می کنی چرا چندین سوزن ستر
 خار اے کار ہا کردی وقت آب دی لبست در آں کوش کہ آبے بروے بلبل باز
 آری عبد بن لبست چہیں عمدی با اوقات رسانی - بیت

various coloured white flowers.
 flower how it is that you are eliminating the
 idea of how it is that little flower you have destroyed
 a flower more

جہاں بدست تو حسنت چو باز داد و فاکن

جفا کن کہ ہمیشہ جہاں چسپیں ننماند

گل گفت بریں دزد خندہ من منگر کہ گریہ بسیار در پیش دارم اگر ریزی چند
در چمن چمن بزبان خود آب آتش ببرم اما بغایت در مجلس کوہ آتش آہم نخواہد برد۔

نظم

با باغ چو در میان نند گل خردہ بینند ز لالہ زندہ دل مردہ

گل گرچہ با دل آب آتش برد آتش بنی با خراش بن بردہ

اس ساعت در فصل خریف گشتگان باغ مغرق نامہ زوال نامہ خواندن گیرند

و شاخہا شکوفہ کہ سیم خام می انداختند پژمریدن آغازند انوار ان چمن دست

با لاش پیش کعبتین چمن نیم دارند شطرنج بایں بستان

چمن تلخ تر از دہان صفرا بیاں شود از مفارقت ہفتہ ہفتہ باغ سیاہ تر از روئے

سودا بیاں آید صبا فان بستان کہ ہمہ لا جور و در کار جاری بود حم زینج راسر

برکشایند ز درویان باغ کہ قوت از بنیادہ رخسار سرخ داشتند طبلت برستان

صفرا وی گرفتار گردند کمال طبعیت با دن لالہ راسر زیر کند قسیرہ روشنائی کہ

حجت چشم نرگس می ساخت بر خاک سبز و بدست

این نقش بہارست قراشش بود دیر

آن دولت خواہ است کہ بس دیر قراست

There are fruits of the season of which do not last long in the garden. The plants which now cannot grow are withering and the flowers give up.

صفا و بخیال نقد و مغریش چو شسته صرافان با سیم تر و زرشک و زمینی بین
 بخت عالمیش عید نو روز و منتیان خطه یغنی در مکتب جلال او نو آموز باد و نور تخطی او
 شراب غالب است از البت عقول او تو اندیش با کمال تحفظ او شراب غالب است آفت

غور تو انداد است زنگ یا قوت به آب اولست است
 از تغییر بدان سبب است

بر روی ملک دیده بصیرت و در دیده دولت مردی قریب از آن در مردمی چو
 مردم دیده بر سر آمده است که عین ملک است و عین اور لغت معانی بسیار است
 چشم را بازی عین خوانند آری دید بان قلعه عقل است صاحب خطه سواد داغ

پس است سخت کمایت که دست تصرف گمان بد و نارسید قیر مرگان بی وجود خصم از در
 جبهه رد لهما با جهاں برابر گشت تم از غایت لطف با عقل متساوی

آمن - قطعه
 مردم دیده گر چو روح در خور آمده
 دور بینی پس که چو نزدیک و غم بد
 آن شبنم لعلت میمون تقارار و زو شب
 چو شبنم بندگی زنی فراق است بین
 باری از زیر موج اشک بر سر آمده
 چو عروس شادمان در دو گوهر آمده
 منزل ماوی نگرد آب کوثر آمده
 دست لعلت هر زمان ز رنگ گیر آمده
 نزد اهل عقل دل با جهاں برابر آمده

6. آصفیام عین الملک فخرالدین کہتہ قدر اواز مرکز افلاک برتر آمدہ
7. قدوہ دوران حسین آں صاحبی کز غر و جاہ ماہ را خاک زش او رنگ و افسر آمدہ تیغ و

دو دیگر خیمہ را تباری ہم عین خوانند ذات شریف آں صاحب صدر عالی قدر عین الحیوۃ
اقبال ست مشرب عذب حصول اکمل ست ساکنان ظلمات محن آب زندگانی آری
خیمہ می برند افاضل ادبا جانہا بسیل می کنند تا بدین خیمہ بسیل رسند از حال حضرت

این صدر آب سے ابد بہت آرند تا دامن قیامت این خیمہ نیک از خیمہ بد مضمون کنند
باد و ترازو سے ایل اقبال از چشم گردان وال نامون آری ترازو را ہم عین خوانند

ایں معنی بر ذات شریف لائق ترمی افتد از آنک ترازو چون مقلب کنی وزارت
بود لطف الہی حضرت وزارت وزن خلایق گردانیدہ کہ بار عدل داد این جا سختہ

کامی شود شعر

فَلَوْ جَعَلَ الْعَتَلُ هَلَمْ وَجَمْعًا
لَكَانَ عَلَى كُلِّ لَأَنَامٍ لَكُمُ حَقًّا
قطع
If the met is else and is then syllable is cut before the people world juris-dict 11/5/27.

تو آن زیری کہ انصاف پادشاہ جاہ حکم تست متورز ہے ستودہ وزیر
ہر آں کہ خبر تو کسے راوزیر پندار جلال قدر تو واجب کند برو لقمہ
توئی سزائے وزارت بے یکن نرسد گزافہ دولت و اللہ بالعباد نصیر
ہنوز از دہنت بوس شیر می آمد کہ ساخت اے لو دولت چو شکر و شیر
والد بالعباد لم fortune ۵۰۰۰

اگر ندانست کسی ترا چه زیل ^{and the phrase is} ضرر نه باشد خوشید از خیم ضریر
 دیگر خاصیت تر از آن است که در وقت وزن آن سر که کم باشد حکم نص
 من تواضع لله رفعه الله ^{position} آفریده در قدر و رفعت او می افزاید تر از دورا

دو کفه شرط باشد میان هر دو کفه تساوی واجب کمال اُفت الهی میزان امکان
 و تر از وی احسان را بصدر کبیر بهار الملک تاج الدوله والیدین عمده الوزراء ^{position of the} و قدوة
 العالم حسین ابن صاحب الکبیر العالم العادل شرف الملک ضی الدولة والیدین
 ابی بکر یدیم الله جلالة ورحم سلالة الکبار تمام گردانید و سر شریک و برادر خوشید
 فرزندک منصب عرش منقبت ابابک دیگر تساوی ازانی داشت تا خلاق عالم
 نقود آرزو برین دو کفه تر از سر احسان برمی کشد و بهد و عنایت و تربیت ایشان

بهیه مطالب و امانی می رسد ^{hope} شمع شمع
 ابناء طمحة طابوا بالندی ما ^{that became great in generosity} قد شرف الله بالعلیاء محتلم
 صغیرهم کبیر فی قتیاء علی ^{the least} من تلق منهم ثقل لا قتیئک
 ایندو بجان تعالی این حضرت وزارت را همواره از وزیر خلاق نگاه دارد
 و مکاره از این ساحت غر و جلال بعید اقبال و دولت متواتر و بر مزید ویرحم الله

عبد اقبال آمینا ^{shows in favor to the slave who is free}
 فصل آفریدگار عترت و علایبارک و تعالی چو عرض ارض را بیا فرید
 مرالب خال بر منالک نهاد و از بر لای انبساط اولاد آدم این بساط زمین را
 محمد

محل سکونت و قرار ساخت و بخت آن تا این خلیفه زادگان جعلکم خلافت
 فی الارض شادروان باشند این شادروان سفلی اقبال بسط و عرض تربت
 و این عالم برائے نفع نبی آدم مستقیم گردانید بدو قسم یک قسم بزرگ قسم بجز در بار
 خوشی مسخر نبی آدم گردانید و جو او گشتی را در مضایق ریادان کرد و چنان که عرضی
 را منتقم گردانید بدو قسم یک بزرگ که بحر عالم الوصلت را منتقم گردانید و قسم
 یک نظم و یک شرف قزاق کشاده قزاق شرایر است هست که سواران قزاق درین
 صحرا سرحد یکران بیابان آبا زندپاش در سنگلخ ایلا و شایگان نیاید نظم تر آید
 را به بحر تنشلی میتوان کرد که هر چه در بحر نیست خود نظم نیست خزانه لای و جو اسیر غیب
 درین دریادفون کرده و کلید آن خزانه بدست شعرا داده خیامک سید رسل علیه السلام
 والصلوة والتحیة بیان فرموده است ان الله تعالی خزان تحت العرش مفی
 السنه الشعراء اگر چه بفریاد سبب حصول منافع است و لکن ضرر خطرات بر بفع
 راج گشت لاجرم عقلا از سفر دریا که سبب حصول منافع است احتراز کنند ازین بود که
 سید رسل صلوات الله و سلامه علیه که عاقل ترین کل موجودات بود بسفر این دریای غبت
 کرد و قال عز من قائل وما علمنا ان الشجر وما ینبغی له در آن و همه حلق
 در دریا ربه ساحل نظم غرق بودند رسول علیه السلام در زنگر گرفت دریا جاع
 ننگان نخت طبیعت است گرد آن دریا نه گشت با جو عرض آشنانه شد از حاصل
 انقود و عرونی که متاع آن بحر بود اعراض کرد و صغار عرب قصاید سبعیات مفاخر
 2. narration . 3. how nature

و مباحث می کردند آن قصائد را قلابه بخور فضائل و محامد خود ساخته بودند و آل لغاظ
 جزل اگر چه بر صفت بدل بود به آب زر نوشته بود رکبه آونخه اما چون سبع الشان
 نازل شد سبعیات را آبرو نه ماند شعر کسا پذیرفت ابیات و اشعاع
 که از ابیات اشعار بهر وک مده بود اگر چه شعار فصاحت داشت اما بیان قرآن خط
 نسخ بکمال کشید و شعر آن طائفه در ایراد مثل قرآن هنگام تحلی محقق گشت معلوم
 علمه البیان فصاحت اقسام بلاغت تلقین فرمود و مقبسان نور فواید از
 مواید عواید اوستطهارتی تمام یافتند باز رگمان جهان فصاحت از گنج خانه لایفته
 مایه هدایت بدست آوردند اختیار بعضی سیاحت بر نثر بود اختیار جمعی سیاحت بنظم
 اگر پیش از آن جماعت باز رگمان در درساے نظم می رفتند اما هنگام خط اشعار استیجهم
 العادون سفینه هدایت ایشان امی شکستند آن جماعت که سرایه از خزانه قرآن
 برگرفته بودند بدو الا الذین امنوا باخو و بودند مثال جزم ان من الشعر لحکمة
 از دیوان رسالت بستند و عنایت نامه الشعر اشرف ما کولف و جواز الشعر
 امراء الکلام و خط تعرف الشعر و دیوان العرب و عنوان الادب بجمال
 کردند لاجرم تجارت ایشان میج آمد و بر آن متاع نقد بے بدل نام نیک احد و شمه
 جمیل سود کردند پس خلاق در سلوک این طریق و وصف انتخاب قلم مثنوی
 تجنیس محرف قومی همه جامع معان معنی دل شان همه جامع معان معنی
 تجنیس مرکب جمعی همه ساکنان دولت جانشان همه ساکنان دولت

expansion the continent of those whole others

جمعی ماحان لطیف طبع که از بجزر بجزر برانے نثار قدم اکابر و صد و در بر مفاخر بریں
 گرفتند تا گردن و گوش تمام بدن لائی معالی حالی شد طائفه ممد و جاں که زیر جوش
 راج نزار و بر بار اسعار ابدار بدل فرمودند و بکالی فانی ذکر باقی را خریدارے کردند و بنذل
 و افروختن نامی محمد و مفاخر سعی نمودند و در مقاصد ایشان اوست جوهری
 نظم و سبک انتظام کشد و حصول غرض هر وصف بوسیله این فضیلت متعلق بود -
 پس کل طباع سلیم از زبان مستقیم را بدین شیوه میلانی تمام عربی به کمال ظاہر است
 و برین کلمه یکی را بابت حق را اتفاق کلمه چون خادم دعا و ناشر نثار محمد عونی روے
 از همه جہاں گردانیده و بہم جہاں آورده است یعنی حضرت رفیع و در گاہ فلک نشاہ
 عرش پاکجاہ سلطان و وزراء مشرق صاحب قرآن جہاں بحر کرم اخلاق مدد اللہ ظل
 جلالت و بشرف دست بوسل و از دست بوسل خلاص یافته خواست کہ حضرت تاق
 را ہم از شیوہ صنعت و سرمایہ بضاعت خود خدمتے کند و تحفہ آرد کہ تا دامن قیامت
 دست بلبادین آن برسد و تا آخر دور روزگار از دست تعرض شب و آن وال
 غرض مامون باشد در طبقات شعراء عجم این مجموعہ پیر دخت و غیر این ابکار افکار فضیلت
 ہر عصر را بر فاطمہ کریم طبیعت و قادی بصیرت قادی ملک لوزراء عرض داده و این
 سکہ تمام عیار اہمہ راج حضرت کریم او بر آورد و نقش طراز این بیخ و جزیر نامہ را این
 دولت ساخت و این مجموعہ الباب لا لباب نام نہاد و اصول او مشتمل ست بر دوازہ
 باب بریں تفصیل :-

باب اول در فضیلت شعر و شاعری

باب دوم، در معنی شعر از طریق لغت

باب سوم، در معنی اول کسی که شعر گفت

باب چهارم، در معنی اول شعر فارسی که گفت

باب پنجم، در لطائف اشعار سلاطین ملوک و اُمراء

باب ششم، در لطائف اشعار دُرّ را و صد و کفایت

باب هفتم، در لطائف اشعار ائمه و علماء و صد و فضل

باب هشتم، در لطائف اشعار شعراء آل طاهر آل لیس آل سامان و این طبقت

اول اند *the Gagnavides 998 to 1030*
868 to 903
874 to 999

باب نهم، در طبقات شعراء آل ناصر و این طبقت دوم اند

باب دهم، در طبقات شعراء آل سلجوق تا آخر عهد سلطان سعید و این طبقه

1073-1157

سیوم بودند

باب یازدهم، در ذکر شعراء این قرن که بعد از عهد دولت سنج بود و اند تا این عهد رسد

باب وازدهم، در لطائف اشعار صد و در شعر او افضل که بدین حضرت موسوم اند

فصل چهارم در بیان سیر و ادبی بنده به بود که خزانه کتب عالی از شکر ایشان ترحیم خدمت

شکر ریزی توان کرد یا بر سر آستین بندگان این دولت از شراب خانه ذکرت کلاه

سخن تواند افشاند آبا به اعتماد کرم صاحب بدین خدمت قیام نمود شکر نیست که درین

Source of the Library

the helpless.

تخلت عباد و نه یعجز الحرف

بیت

می درازین سخن نهان هر کلمه کار ز دهبهار جاں هر کلمه
شاید که ز عشق این سخن فحش کند عینی بقلب ناشی آن هر کلمه
سخن خیمه حیوانیت که صفاء همیشه از ظلمات دوات می تابد و خضر نظم و شرازو
حیوة می تابد و حل کند قلم که ذوالقرنین ست طالب و می شود از ظلمات دوات
همه در و گوهر می آرد و حسی از دے خوب و باں کشاده موی اند که آن نظم هم گویند
و طبع شاید باز آن محفل است بعضی با فراخ حسیان عجبی تر از شریازند و طائفه ما
ترکان تنگ چشم نظم عشق بازند، نظم مطرب بے گارین است که نویسنده راست او همه موزون
بود، نثر نیز آرد و سیماست که عشاق تمام و عراق را در وقت صبح پرده راهبوی
سماع کند اما بسته وزن نباشد و بیشتر حکما نظم را بر نثر ترجیح نماده اند، استاد و شیدی

می گوید بیت

چو منظوم گرد و نکوتر بود
بگو هر همی ننگری از من
دور لطائف حکایات آورده اند که شب در مجلس صاحب این عباد و جماعتی از
افاضل نام حاضر بودند و هر یک از صاحب بیان باران لطافت می باریدند و داد و
می دادند، در آنجا محاورت ایشان در قیج و حسن شعر سخن رفت و طائفه ندما که حاضر نبود
companion during the course of conversation

دو فرق شدند بعضی طرف حسن گرفتند و بعضی ضد آن قومی گفتند شعر شعاری نمود
ست شاعر در همه اوقات بهمه احوال ملوم از بهر آن که اکثر و اغلب شعاریا در مدح
یا در سیب و بنا بر سر و بر اکاذیب فاحش و دروغهای صریح ست چنانچه طهیر فاریابی

1156/1201

درین معنی نطقه زده است - شعر

کمینه یایه من شاعریت خود بنگر ^{Call to mind} که چند گونه کشیدم ز دست او بیدار
بسی گل که از و شکفته مرا این ست ^{Call to mind} که بنده خواهم خود را و سرور آزار
گویی لقب نهم آشفته زنگی را حور ^{Call to mind} که خطاب کنم باز سقلا را را در آفر

و اکثر شعرای زمان رخسار بیان خود را بدو طبع تیر و چشم فضل و فصاحت را انقباس
و قیامت خیره می گردانند اگر درست مغربی باه را بر طرف کمر خور اینند کیسه طمع بر روز
و اگر قرص گرم آفتاب را بر سبزه خوان فلک ز نظر آزند کام بدو خوش کنند علی که

۲. هر کس به بیان آبدار یک طرف را رعایت می گردند و میان ایشان مجلس در سجادوب

۳. مانده بود، ابو محمد خازن که مقالید خزان بنهر در مضیه بیان او بود و با خود گفت ما اگر چه

از هر نهی که نصیب از هر علمی نصاب داریم و در هر کوهی حجره و از هر کوهی کوه

حاصل کرده ایم از خود لغت و تفسیر قرآن و حکایات احادیث و وفاق امتثال و غیر آن

اما این جمله فضائل و سلیت حصول اغراض مایه آید و قریب ملوک و دوز را و مقاربت

صدور و کبر امارا و بواسطه انبساط آبدار و اشعار دل فریب ست که هر وقت بهر همت الفا

می افند تا خاطر مواتات حسنه مسامحت می نماید اضنی نه باید ست که بیک بار تمام

۴. chief men

۵. chief men

۶. chief men

۷. chief men

۸. chief men

۹. chief men

۱۰. chief men

ers of the presence of much of that of
can said best of the people is with
دگرچه این شیوه گند زبان بر گشاد و گفت الشعر احسن الاشياء لان الكذب

لو امتزج بالشعر لاجل حسن الشعر على فتح الكذب حتى قيل احسن الشعر شعر
شعره

امینه و اعذبه الکذب گفت شعر از همه چیزها بهتر است از هر آن که دروغ باهر

خیز که بیا میرد ز شتی دروغ ز خسار آن معنی را بے فروغ کند اما اگر مس کذب را

باز ز نظم امتزاجی دهند و در کوره قزحیت زیر کاں نابی یا بد مس هم رنگ نشود و
از این شعر بر قبح کذب ارجح آید پس السیر که مس دروغ را ز رخا ص لطیف گرداند

و در آنچه قبح توان کرد جمله حاضران انصاف دادند و بیانت این دلیل اعتراف
نمودند و خود از راه حقیقت هیچ کس از افراد عالم زنده و اطوار جهان دروغ شعر را انکار نکرده

سید المرسلین و خاتم النبیین علی الصلوٰة والسلام و التحیة با آن که نقش طراز لباس طلال
او اس بود که و ما علمنا که الشعر و ما ینبغی له شعر حقان شنیدست و بر استماع

ال احسان و تحسین از زانی فرموده و بر آن دعا خیر گفته و روایت کرده اند که بر لفظ مبارک

بنوی نیز رفته است و وقتی در مقام مفاخرت بیان فرموده بیت

انا النبئی لا کذب
انا ابن عبدی لم یتلب

و مسطور است که وقتی شعر طهره عبدی بر سبیل مثل بر زبان اند

سُبْدِي لَكَ الْيَوْمَ مَا كُنْتُ هَلَا
وَيَا بَيْتِكَ مَنْ لَمْ تَزِدْ بِالْأَخْبَارِ

و یاکتیک من کم تزودیا الاخبار

و یاکتیک من کم تزودیا الاخبار

عائشه رضی اللہ عنہا گفت یا رسول اللہ آن قال چنین گفته است چنین گفته است ،

وَيَا تُيُوكَ بِالْأَخْبَارِ مَنْ كَفَّرَ قَدْ - واز راه عروض و بحر تقطیع این چنین می باید
سید رسل بر زبان مبارک را ندانی کست بشاعرین شاعر نسیم و مراد ان نفی نموده

و آن درین نه کشاده و از صحابه کبار و مهاجرین و انصار اشعار بسیار نقل کرده اند که
در رحم را بدست باین رسالت نظم کشیده اند و ملوک کامل قدر زانقدر امر و صدر رسائی

راست شال بذل این سرمایه را خریداری کرده اند و بر اے غرض ذکر باقی مال فانی را

ببدل این ستاع سره بذل فرموده لاجرم سالها شد تا ارواح ایشان در مرقد

جنت استراحت کرده است و نام نیک ایشان از صفحات آیام محو نمی شود و چنانکه

این شاعر غریب عرض این معنی را در نظم آورده است و در لباس عربیه

عرض کرده - تعبیر ما قاله حسان فی غسان

لو کاشتهود الجود انک سامع من کل ما جمعت بنو سمان

وزیری ثناء الروذکی مفضل

من کل ما جمعت بنو سمان

نظم

آن خسرواں که نام نکو کسب کرده اند رفتند و یادگار از ایشان جز آن ماند

نوشین دال گرچه فراوانش گنج بود جز نام نیک ز پس نوشین رواں ماند

و ابو شریف احمد علی محبدهی جرجانی عروض این معنی را بر منقعه نمودار حبیلوه

داده است و می گوید شعر

a prominent theatre - a platform

Blessings of the world

از آن چند ان نفیم این جانی
نثار رود کی ماندست و دیت
که ماند از آل ساسان و آل سامان
نواے بار بد ماندست و دستان

و ابو سعید منصور محمد عاصی که مصمم قرحت او ببارہ فضل مزین بود و آسمان ہنر تاب
آفتاب سامان اور روشن زبان تازی و لغت حجازی درین معنی نفسی زودہ است
و جرسی جن بنانیدہ می گوید شعر
which the speaks

نصحتکم یا ملوک الارض لا تدعوا
کسب المکارم بالا حسان و الجود

و انفقوا البیض فی مجد فی شعر
لاینتہی باختلاف البیض و السود

ہندی خزان محمود و لا انتہیت
ولا انتہاب لنا فی ذکر محمود

نظامی عروضی سمرقندی ترجمہ این ابیات معنوی بر صیغت شبنوی می کند و می گوید
in the form

سبا جاے کہ محمودش بہت کرد
کہ از رفعت ہی بامہ مرا کرد

نہ بنی زان ہمہ یک خشت بر پاے
شمار غرضی ماندست بر جاے

و امر وز درین و صاحب قرانی قرین کہ بضاعت فضل او و حضرت اور و اجے
the lord of the belief

است و از باب ہنر را بکمال تربیت او ابتہاجی
شعر

فقی یشتری حسن لثناء بملکہ ز ۔ بمالی
artists have not pay on account of extreme care

و یعلم ان الدلائل تدور
disposable

ذات کریم و خلق عظیم خداوند خواہ چہاں و دستور صاحب قران مبارک شیرتالو
وزیر عین الملک ملک لوزراء بضاعت اللہ جلالتہ است صاحب قرانی کہ تا پاے

may increase his

محسن

seal

بر دست وزارت نهاد پای منبر دست انداز منظر زمین از جاسے نه شمع هر که در دائر
خدمت کارش جاسے یافت مرکز دائر اقبال گشت صلاح ممالک عالم بعد از فساد
درواج متلع هنر بعد از کساد در طلوع خورشید این دولت بود آن هلاک ایشی

میراد دارم که از اطلال زینب و می خراب تر بود امروزمند و عدل و احسان

این صاحب قران جهان منظم است از یونین عشق مدایح او خوا طریقی
سقیم را الطریح معوج را سیر سقیم بد آمد مشتری دیگر بار طلیسان بر آفت گزند
دو رخ سربها و سراسر آسمان از برے تحریر دیوان مدایح او ظلم فطمی کند زبان امام

این بیات را آورده و خود ساخت و این دعا را فاخت و خاست سوره اخلاص
گردانیده نظم

تا فلک گرداں بود دستور عین الملک باد دیده ملک جهان از عین الملک باد
چون نبای ظلم از والی عدالتش شد چرا تا بود قصر سما معمور عین الملک باد
رے پرش چون غم کار ممالک میخورد دایم از نخب جوان سرور عین الملک باد

باب دوم در معنی شعر از طریق لغت

ساز طریقت لغت ساز دانست که شعر را معنی علم است لغتی دانش معنی دانستی که
ارباب فطنت بدان پیرے فهم کنند ادراک این طبقه بدان محیط شود و معنی تباع
عالم بود یعنی دانا که معانی دقیق را ادراک کند و معنی دقیق آن که فکر او در

سعی در فهم و بیان
handling of fine
the
of

زیر پرده صمیمیت باز به لطیف ناید و علم عمومی دارد و شعر خصوصی زیر که
هر کس که چیزی را درک کند و معنی دقیق را دریابد و را شاعر نشاید خواند و اطلاق

این لفظ بر تفسیر خطاب بود الا آن که هر چیزی که در نوع خود فاضل تر بود و بزرادت
تربیت شوق اختصاصی دارد اسم این نوع بدان جنس و هند جناس که معنی فقه فم بود اما چون

است این احکام شریعت که اشرف انواع علوم بود آن نوع را مطلق فقه خوانند و آن که
شیر در آن شیوه خوضی و شرعی نمود و او را فقیه گفتند اگر چه اطلاق اسم فقه بر مطلق فم

آمده است و بیان قرآن از عبارت آن کرده است قول الله عز من قائل و
وان من شیء الا لیسبح بحمدی و لکن لا یفقهون تسبیحهم یعنی لا یفقهون

تسبیحهم همچنین هر ذاتی را جوهری است و اطلاق اسم جوهر بر سایر فلکات
و اجزاء جاز بود چنان که رد بود که گویند جوهر مس و جوهر آگینه و جوهر زنج و غیر آن اما

چون رویا قوت فاضل ترین جوهر شریف ترین انواع خود آمدند نام این مطلق بدیشان
دادند تا آن در یتیم را که نتیجه تحقیق مخموم بیاله لاله است و فرزند خلف مادرش را

شش نام مطلق جوهر خوانند و یا قوت آب را که قوت جان اکابر و احرار است و لولو لاله لاز
و غیرت رنگ و دل افکار هم جوهر لقب دادند و همچنین در لغت عرب همه جوهر را خود خوانند

و خلاف نیست که اطلاق این اسم بر خلاف بید جاز است و اما مطلق این اسم بدان
سیاه روی خوش بوی سخت دل نرم گردن دادند که چون از وطن بشیه بواسطه تبریز

و تیشه آواره شود و از مسکن هندوستان برفت آن فقه همدی طلبه و رفیق جوید
hatched at

که با او نفسی زندگی شیرین دی را با خود خوش بوی اتفاق ملاقاتی افتد و در
خلوت خانه محرم نفسی خوش زندان اثر آن نفس منام عالمیان امطر کند آثار تبتدا
دارد که رسول علیه السلام بیان فرموده است که انی کاحد نفس الرحمن من

قبل الیمن چون از جمله او به با فضیلت بوی خوش اختصاصی یافته اطلاق این
اسم بر بوی جانزد آئیند و مطلق این نام او را دادند پس شعر شریف ترین انواع
فضل مد و خود از راه معنی گوئی آب حیات است که بعد از ذوات ذات سبب تعالی هم
ست که ثانی حیات فانی است برین سبب مطلق این اسم بدو دادند و این نام را اعتنا
نامه منافع این نوع گردانیدند و اگر شعر را بهیچ فضیلت نیست جز آن که جلوه گری جلالت
صدر ایوان جمال و ماه آسمان کمال و یگانه بشود و دوم مطروسیوم ششم من صاحب
کبر عالم عادل بود مظهر منصور مجاهدین الملک ملک لوز را دست ضاعت الله جلالت
تمام است هر چه او را فخر که خاطر فضل و محضر مدایح این دولت در سلک می کشند و اسطه
عقد مفخر صدر و عابد و وزیر اراذل و آخر است صاحب دلتی که اگر نظام الملک
با این همه انتظام در اجیا بودی و در صف خدام ایادی و اگر صاحب عباد با این
استبداد و جام فنا نوشیده بودی در عباد انتظام یافتی لاجرم دلهای عالمیان بهو
دولت این حضرت منطق است و زبانها جهانیان شاد و دعا این دولت

منطق قطعه

دوش از زبان چرخ شنیدم که ای خدا اقبال امتحار این پادشاه دار

co-existing

در مسند وزارت این عین ملک را پیوسته از قضا و اذله در پناه دار
یارب تو مر حسین ابو بکر را مدام از کل حادثات زمانه نگاه دار

باب سیوم در معنی اکنا و ل شعر که گفت

بدان که ارباب صفت اختلاف است که اول کسی که سخن منظوم گفت که
بود میمون بن مهران از عبد الله عباس رضی الله عنهما روایت می کند نخست کسی که
در سخن را در سبک نظم کشید آدم صفتی و خلیفه دینی بود صلوات الله وسلامه
علیه و سبک بود که چون سخن را از قبول امر حق اعراض نمود و بنیان نهاد بایل
را بدست تخریب پست گرد و این اول خوانی بود که بناحق بر زمین ریخته شد و
در آن وقت آدم بگه بود بمولای جہاں متغیر شد و خشمه صاف روزگار مگر گشت
و غبار بے تیره صفای هوا را پوشیده کرد و در درختان میوه دار زحمت خارج کرد
خوار طایر گشت و پیش از آن شاہ کل بے زحمت رفیع خارجالچون نگار شاہ کل
می گرد و زیہ موت در آبا پدید آمد و حیوان صحرا که با جنس انس داشتند از ایشان
متغیر گشتند آدم علیه السلام گفت مگر واقعه حادث شد و حادثه واقع گشت که احوال
جہاں متغیر شد و تفاوتی فاحش در احوال عالم ظاهر شد و گل زیبا و لطیف سیما را
بدست موکل بے محابای خار باز دادند و آب صافی دریا بے دل شور را شوی
گردانیدند پس از مکه بند وستان آمد حال مطالعه کرد و فرزند عزیز خود مایل را

کشته یافت آتش در دلش زبانه زدن گرفت و آب از دیده او ردال گشت و بر فدا
 آن در عصمت گوهر خوش آب اشک خساره را در زور گرفت و بزبان درون و نهائ
 دل سوز کرد و این ابیات را لباس نظم پوشانید و بدین اشعار بر فرزند خود

نوحه کرد شعر

تغذیه البلاد و من علیها ^{Cha} ^{the ci} ^{ever} ^{Tham} ^{of the} ^{Exce} ^{some of} ^{come} ^{lowe} ^{of the} ^{to}
 و وجه الارض مغیر تبیم
 تغیر کل طعم و کل لون ^{the ci} ^{ever} ^{Tham} ^{of the} ^{Exce} ^{some of} ^{come} ^{lowe} ^{of the} ^{to}
 و قل بشاشة الوجه الصبیم
 و اگر چه بعضی از آنه تفاسیر این قول را در کرده اند و گفته که روانه بود که هیچ پیغمبر
 بر منوال بیان نیچ نظم نافذ از جهت آن که سید المرسلین محمد بن عبد الله صلوات الله
 و سلامه را از شعر منع کرده اند و این در مرتبه بسته خیال که زبان قرآن بیان
 می کند قله عمر من قائل و ما علمنا ه الشعر و در مناهی جمله انبیاء متساوی
 باشند اما در بعضی آیات آمده است که آن شعر آدم علیه السلام گفته است در آیات
 امام السنه عالم الهدی ابو منصور ماتریدی آورده است که آدم علیه السلام به نبیث
 وصیت فرمود که این پنجاه را نگاه دار و اولاد خود را بجا فطت آن وصیت کن تا بعد
 از من اولاد و اخاد تو این را می خوانند و بر مظلومی با صل و در و دل اومی گیرند
 و نبیث علیه السلام آن صحیفه را که منضمین بی لطیفه بود نگاه میداشت تا نوبت تراشت
 بعرب بن قحطان رسید که بدر عرب و بدر ملک دب بود و اول کسی بود که بخط عرب
 کتابت کرد و بر قایم لغت سریانی و عبرانی و قونی تمام داشت و خاطر او بمواثبات

ابیات و اشعار پیوسته انقیاد می نمود آن فصاحت را که پدر اول به شرب و اخته بود
 بزبان سربانی بنظم عربی ترجمه کرده تا حفظ آن آسان تر باشد پس اگر قول اول ثابت
 نباشد آن علم اول پدرش بر نهاده است و اساس این شئوہ او انگنדה و بعد از وادلا
 او از رگ اندیش خون چکانند تا کلمات غیبی آن چکان از خلوت گاه صمیمی بر صبیح
 آورده و جوهر و آبر و فضل را در سلک نظم کشیدند که جهان فضل نظامی و عالم هنر قوامی
 گرفت و اشعار مقدمان در قصص مغازی برین معنی ناطق است و بقدمت این نوع هنر
 شاهد خیالک اشعار عادیان و جبریمیان و امثال آن و اگر درین اوراق تعرض بیان
 آن کنیم باطالت انجامد و غرض همانند و این تدوین اشعار فرس است نه جمیع اشعار
 پس بدین قدر اختصار کرده آمد و الله الموفق -

باب چهارم در معنی آن که اول کس شعر پایی گفت

باید دانست که اول کسی که شعر پایی گفت بهرام گور بود که بهرام آسمان بهرام
 مخالفت بر جو بهرام رزم او چون بید از باد کز راں بودی و جائے که دلال شمشیر
 او در روز بازار معرکه ارواح را من نیزید کردی متاع حیات عظیم ارزاں در آن
 اندوخت که نخبه انگشت او زین گرفت و از ملک مرے انزعاجی افتاد از راه ضرورت
 به بادیه رفت و نشو و نما داد در میان اعراب اتفاق افتاد و در قاف لغت عرب افتاد
 عارف گشت و گویند ز عهد کودکی ذکی عظیم بود طبعی نقاد و ذہنی وقاد و بطبعی سیرج و خاطر

۱۳۷

deside over the things his rivals
 میطیع و است و این سائل و فضائل در خشم شکنی دشمن فکنی بر مردان جهان فوس کس دی
over labour all his rivals he is
 رستم دستان پیش او دستان مردی خود نیارستی ز دو اسفندیار رویش تن در مقابل او
praise of his rival again
 انقا چون اسفندیار آتش بے قرار بودی و او را شعر بازی است بغایت بلیغ و اشعار او
celebrated for
 ست و بنده در کتاب خانه سرلی بازار به بخارا دیوان او دیده است و در مطالعه او
 است و از آن جا اشعار نوشته و یاد گرفته از آن جمله این است که چون بعد اعرافا بر
zone of the world
 فخر آمد و بر سر بر تملک استقرار یافت و درایت دولت او رفیع شد و مواد رحمت اعدا
season of delight & love
 منافع گشت جماعتی از اقربا و خواص حضرت بخیریت او آمدند و گفتند که ای پادشاه
 ایام جوانی موسم کامرانی است آن را به تنهایی گزرا نیند و چه ندارد آب چشمه حیات
company
 در قریح غیبت ندهد اجازت فرماتے با محبت و محذره را از اقران و انظار طلب کنیم
married lady
 و آن دره خریده یا خریده را با جوهر ذات مبارک تو در سلک ازدواج کشیم و درین معنی
 قطع می گوید که این و بیت خلاصه این معنی است شعر

و مانی من جنس الملوك عدیل
 و ای منی ان مثل کمال جوده
 و ای دوت دیگریم از اشعار آید راوست می گوید شعر
 کانک لم تسمع بصولات بهرام
 فانی محامی ملک فارس کله
 و ما خلاص ملک لا یکن له حامی
 وقتی آن پادشاه در مقام نشاط و موقف انبساط این چند کلمه موزون بلفظ را ند شعر
 The first day = day a friend

۱۳۵
I am a roaming elephant

منم آن شیر گله منم آن پیل یه نام من بهرام گور و کنتیم بوجبله
پس اول کس که سخن پرسی را منظوم گفت او بود در عهد پرویز نوا خسروانی

که آن ابار بدصوت آورده است بسیارست فاما از وزن شعر وقافیت و مراعات
نظایر آن دورست بدان سبب تعرض بیان آن کرده نیاید تا نوبت بدور آخر زمان رسید

و آفتاب ملت حنیفی و دین محمدی سایه بردیار عجب انداخت و لطیف طبعان فرس را
با فضل و عرب اتفاق محاوره پدید آمد و از انوار فضائل ایشان قبباس کردند و بر

اسالیب لغت عرب و قوافی گرفتند و اشعار مطبوع ابدار حفظ کردند و لغز آن فرورفتند
و بر وقایع مجرور و دوایر آن اطلاع یافتند و قطع وقافیه در دوف و روی و ایط و اسناد و ملکه

و ارکان و فوصل بیاموختند و هم بر آن منوال نیلای فضایی که نتایج طبع ایشان بود
یافتن گرفت و زلف منسل بیان ابدست عبارت و استعارت یافتن آغناز

کردند و قلم زبان صور معانی را چهره کشائی پیش گرفتند و در کارخانه تفریح نقش بندی
و دیار سخن زیبا انباز کردند و در آن وقت که رایت دولت مأمون رضی الله عنه که از خطاهار

بنی العباس حکم و حیا وجود و سخا و وقار و قافیه شسته بوده است بر و آمد در سنه ثلث
و تسعین ماه در شهر مرو و خواجه زاده بود نام عباس با فضل بی قیاس در علم شعر و احوال

کامل و در دقائق هر دو لغت و در البصارتی شامل در مدح امیر المومنین مأمون بپرسی
شعر گفته بود و مطلع آن قصید این است شعر

لے رسانیده بدولت فرق خود از قدین گسترانیده بحد فضل در عالم بدین

مرخلاف را تو شاسته چو مردم دیده
دین خرداں اتوبالسته چو رخ را هر دین

و در اثنا این قصیده می گوید شعر

کس مری منوال پیش از من چنین شعر نمی گفت
مرزبان پاری را هست تا این نفع بین

لیک آن گفتم من این بحث ترا ناگفت
گیر از لوح و ثنا حضرت تو نویب ذوقین

چون این قصیده در حضرت خلافت وایت کردند امیر المومنین او را بنواخت و هنرا

دینار عین مروی را صلّت فرمود و بیزید عنایت و عاطفت مخصوص گردانید و چون

فضلا آن بدیدند هر کس طبیعت برو بگماشت و قلم بیان بر صفحه زمان نقش فضل بگماشت

بعد از وی کس شعر فارسی نه گفت تا در نوبت آل طاهر و آل لیت شاعری چند معدود

خاستند و چون نوبت دولت آل سامان رسید ایت سخن بالا گرفت و شعرا بزرگ پیدا

آمدند و با طفضال را بسیط کردند و عالم نظم را نظامی دادند و شاعری را شعار

ساختند و چون تقریر یافتند که بنا بر شعر یا دشااهی نهادست یک فصل در اشعار ملوک و سلاطین

که هر کس از بزرگ تشجیح خاطر و امتحان طبع بهر وقت بدیده گفتی و جوی پرخشی ایراد خواهیم کرد نه

بدان سبب که ایشان ادرسلک شعرا توان آورد، و لکن با ذکر الفاظ ایشان مرقن شود، چه

گفته اند کلام الملوك الملوك الكلام سخن پادشاه پادشاه و خجمن باشد از آن که

هر چه پادشاه گوید با ملایم و الهام ربانی باشد چنانک نقل کرده اند اهل الدول مله من

بدین سبب این فصل را غره چهره این الیف ساخته آمد.

نظ

انتخاب از قصائد خاقانی

دل من تعلیم است من طفل زبانش
نه زانو دبستان و نه دم لوح تسلیمش
سر زانو دبستان چو کشتی نوح آتزا
خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو
نه مرد این دبستان هرگز جنبشی در نه
دبستان از سر زانو است خاص آن شیر مر دیر
کس که روی سگ جانی نشیند در پس زانو
کس که کین خضر معنی است انگیر چو موسی
همه تعلیمش آیت که خاموشیت تاویلش
|| برابر لوح خاموشی الف با تا نوشت اول
نخست از من زبان لب که طفل اندر نو آموز
چو مانند بنیان چو نای جان من بمید از لب
چنان در بونہ تعلیم مرا بگذاخت کانداز من

دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
نه هر دریاصدف است نه خم قطره دنیا نش
که طوفان جوش در داوست چو دی کرد اما
نه تا کعبش بود چو دے نه تا ساق طوفانش
به هر دم چار طوقا است در بنیاد ارکانش
که چو سگ در پس زانو نشاند شیر در نش
بز انوش سگاران شستن نیست شایانش
کف موسی و آب خضر مینی در گریانش
همه تعلیمش اشکالے که نادانیت برانش
که در سر زانو است ز خاموشیت درانش
چو نایش بزبان باید نه چو بر بطر زبانش
که تا چو نای سحر چشم راغم دم بفرانش
نه شیطان اندو سواش نه آدم ماند و عصیان

بگوش من فروگفت آنچه گزینم کشاید
 صحیفه صفحہ اگر دودہ جرم کیوانش
 بنشتم ابجد تجرید و پس چون نشرہ طفلان
 نگاریدم بسرخ و زرد و لاشک چہرہ ہریش
 چو از برکردم این ابجد کہ ہست از نیستی ہریش
 چو دیدم کین دیتان است کلی علم نادانی
 ہر انجم تحفظ جزوے بود ششم ز آب نیایش
 نہ ہی تحصیل دانائی کہ سوے خود شدم نادان
 کر اسناد و انا بود چون من کرونا و انش
 چو طوطی کانہہ بیند شناس خود نیفتد پی
 دریں تعلیم شد عمر و ہنوز ابجد ہمین جو انجم
 ہنوزم عقل چون طفلان سر با زنجیر میدارد
 نظارہ میکنم و بچک دریں ہنگامہ طفلان
 بسایاں آدیاں ہنگامہ کاینک روز آخر شد
 خردنایم ہست از طبع زان حزن کش کم حیرت
 خرد بر راہ طبع آید کہ مد نفس موسی را
 بادل نفس چون زنبور کا فردا ششم یکین
 مگر میخو است تمام بد شود نفس از سر عادت
 میان چار دیواری بجا کش کردم و از خون
 کہ گور کشنگاں باشد بخون اندودہ بیرون شو
 نہ شدم زانکہ نباش طبیعت گوریش گافد
 کہ متاب شریعت البش کردم گہبانش
 ز خود در خود شود حیران کند حیرت بخندش
 ندانم کہ رقوم آموز خواہم شد بید و انش
 کہ این نازک گون تخت ببارزی کرد حیرش
 کہ مشکین نہ آید دوست و نیلی حق گدیش
 بود ہر جا کہ ہنگامہ ہست شب ہنگامہ پایش
 چو موسی زندہ در تابوت اناں دارم نہ زندش
 گز رہر خیل فرعونست و ناچار است زیشانش
 باختر یافتہم چون شاہ زنبور ان مسلمانش
 مرا این سر چو پیدایش یدر یدم سر بہ نہانش
 سر گوریش باند دوم چو تلقین کردم ایمانش
 ولیکن ز اندرون باشد بشک آلودہ وضویش
 کہ متاب شریعت البش کردم گہبانش

زگو نفس اگر برست خار الحسد شد که ۵۱ برون سوخار ویدی درون سوسین گشتنش
 مرا تبت چو خورشید است شاهنشاه زندا ۵۲ که چرخش زیر نیست مگر عیسی است برنش
 بے خود بهمت درویش چو خورشید می نماید ۵۳ که سامانش همه شاهبیت اوقاف رخ زمانش
 سلیمانیت این بهمت بملک خاص درویشی ۵۴ که کوس رب هبلی میرند از پیش اویش
 دوت بینی جهان جهان فتاده در لکد گویش ۵۵ دو سنگ یابی نیاز دواز بست پیش درباش
 زه خضر سکنه دل بهو تخت منور چشم ۵۶ خوسرست عاقل جان بقا نزل رضا خوش
 دو خان زن فکر والماش در حارس شرع و تقوی ۵۷ دوزخی نفس آماش دوزخی چرخ و کیوانش
 چو در میدان آزادی سواری آرزو کردی ۵۸ سیر مال بودی گوی و پای عقل چو گانش
 دلم قصر مشک داشت همچو خان زنبوران ۵۹ برون سادہ در وبام و درون نعمت فرمانش
 نه خان عجبوت آسا سر پرده زده سیر ۶۰ درون میرانه و برخواں گس بنید برایش
 نه چون مای درون بو صف سیر و از درم بش ۶۱ که میرن چمن صدف عمر درون آواز گانش
 بر فتم پیش شاهنشاه همت تازیس بوسم ۶۲ ابشارت کرد دولت اکله بالاخوان بنشانش
 بهو اینخواست تاد صفت بالا همسری جوید ۶۳ گرفت دست افگندم بصف پای ماچانش
 بخوان سلوتم بنشانه خود حاجت نبود آسجا ۶۴ که شکم خوش نمک بود رخ زیر نمکانش
 بدتم دوست کافی داد جام خاص خرسند ۶۵ که خاک جریه چمن شد خضر جریه آب حیوانش
 کس کین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویش ۶۶ کس کین نقل مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
 مرا چوں دعوت عیسی است عید و نهراں دل ۶۷ دلم قربان عید فقر و گنج کا و قربانش

مراد گفت گنج فقر داری و جهان منگر ۴۸ نعیم مصدیده کس چه باید قحط معاش
 بن دامن شبتان کن بشرط آنکه هر روزی ۴۹ بساطی سازی از رخسار و جاردینی ترکش
 چو بردند اسپ عمرت را عوانان فلک سخر ۵۰ چه جوی زین علفیانه که قحط افتاد و رخانش
 نیابی جو خنوری را که دوران سخت بنگارش ۵۱ نه بینی نال تنوری را که طوفاں کرد و پرنش
 بدیدی جو جو گیتی ندارد جو دیر خرم ۵۲ مخر چون ترک جو گفتی بیک جوان بهتاش
 چو صرع آهخت با عقلی نه سر نماند دستارش ۵۳ چو در واقدا درباری نه خرم ماند نه یالانش
 فلک هم تنگ حشی دامن که بر خوار دفع مهرا ۵۴ ز روز و شب بگست خوار سالار و درانش
 نترسی زین ییگ ابلق که در زنده است پیش تو ۵۵ بسی شیرین نال خامی بی کردست و دندش
 بچرخ کند ناگون بردوان بینی و یک خسته ۵۶ که یک ییگ ترا کشید ز نال و دلتانانش
 برین نان ریزه هاست گر شب در برین سفره ۵۷ که از در یوز و عیسی است خوشکاری در انباش
 نهادن پرستان اگل خندان گلشن دامن ۵۸ درون و سخت ناپاکی برون سودر و مر جانش
 سگان آزار عید است چون میر تو خوا سازد ۵۹ تو شیر می روزه میدار و بس در سبع الوانش
 نعیم پاک بتانند چو گرد آلوده سپارد ۶۰ نه شرم از آه است آید نه تنگ از آید تانش
 درین خاکش دانی که در گلشن چه افزاید ۶۱ نچندین خردن خون زان و خون حیوانش
 بگو با میر کاند پرست سگ داری و حیض هم ۶۲ سگ از بیرون در گرد تو هم کاسه مگر داندش
 کشف پرست میر در لیک انفی پرست بگذارد ۶۳ تو کم ز انفی نه در پرست چون ماندی بجایانش
 سیلانی کن دعوی نخست یس دیوانه را ۶۴ بکش یا بست کن یا کار فرما یا بیرونش

چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد ^{دانش} حواس کار کن در حبس تن مگذارد بر دانش
 که خوش نبود چو شایسته ز غربت با همک آید 66 بماند و خاصگان در بند او فلغ در پلوانش
 سفر بیرون ازین عالم کن مبالای آن عالم 67 که دل زین هر متغی است بیزین آن دانش
 دو عالم حصیقت و کفه است میزان شیت را 68 ازین دو کفه بیرون است هر کوهست و زانش
 زنی باشد نه مردی کرد دو عالم حنانه ساز 69 که ناهید است نه کیوان که باشد خانه بیزنش
 ز خاک پائے مردان کن چو تخت حاسبان جیت 70 و گرتاج زرت بختد سر اندر ز دوستانش
 نه درویش است هر کش تاج سلطانی کند شغیر 71 که درویش آنکه درویشی و سلطانیت بکیش
 و کصف خاص تربینی در درویش سلطان دل 72 که خاک پائے درویش نماید تاج سلطان
 نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرل 73 که از نون اقلیم طغر است بر نشور فرقانش
 چو درویشی بدرویشان نظرب کن که قرض خور 74 بعزایان بذر رفعت و خود بیند عریان
 سخا بهنگام درویشی فروز تر کن که شاخ زر 75 چو درویش خزان گردد دید آید زرقانش
 سخا بهر خزا کردن ربا خواست در عیبت 76 که یک پدی آنکه ده جزا خواهی نیز دانش
 زبدر نیکوی ناید تو عذرش ز آفرینش نه 77 که معذرت از انیت چس نخل از تحملش
 اگر چه نخل وقتی نوشش آردیش هم دارد 78 توان منکر که اوجی ربک آدمی در شانش
 همه کس عاشق دنیا و مافارغ ز عینم ایرا 79 غم معشوق بگ دل است عشاق سگاش
 بدین اقبال یک هفته که بفراید شو غره 80 که خود ماه دو هفته است آنکه افزونیت نقیصانش
 بچالاک بیخیم منکر دره نیسان 81 بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبان

پنج اقبال بے ادب و خواہی او ندارد هم ۸۲ که اقبال مہ نہست با ادب اس طرائش
 بقائے نیست هیچ اقبال را چند از مودتی ۸۳ خود اینک لایق مقلوب اقبال است بخوانش
 تیرس از تیر باران ضعیفان در کین شب ۸۴ کہ ہر گز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
 خند کن آہ مظلومی کہ بیدار است بخون باران ۸۵ تو شب خفتہ بیا گیتی کہ سیل آید ز بارانش
 ز تعیل قضائے بد پناہی ساز کا ندر پے ۸۶ بخاک افکندہ داری کہ از دعرش نفاش
 چو بنین داری اندر چرخ سیاب آسا ۸۷ کہ رستم در کین بست دکنی ز ریختنش
 تو همچو کرم قزمتی و خفتہ و انکش آرزے ۸۸ چو کرمی کان شب تابہ بین بیدار و نالانش
 سگے کردی کنوں العفو میگوار پیشمانی ۸۹ کہ سگ ہم عفو میگوید مگر دل شد پیشمانش
 اگر پیری گہ مردن چہ بر بند خندنت ۹۰ کہ طفل انیک کہ میزاید ہی بیند گرانش
 ترا از گو سپندی چرخ دینامی نند ۹۱ تو برگاو زمیں بردہ اساس قصر و بناش
 دقماے کہ اندر خر قہ مر و زست از بخیہ ۹۲ رموز لوح محفوظ اگر خوانی بقائش
 مخور بادہ کہ آں خونیت کہ شخص جم اندواں ۹۳ زمیں خمر دست بیدیں دادہ از خاک نرتانش
 نہیں از شخص جباراں چو نفس ظالم رعنا ۹۴ دروں سہوت گورتاں ہیں سہوت ستانش
 خراساں گر حرم بودی ہیں کعبہ ملک شہش ۹۵ سمرقند از فلک بودی میں اختر قدخانش
 قدخاں مرچوں قوی نوید خود سمرقندش ۹۶ ملک شرف چوں وزی نگرید خود درانش
 ملک شہ آب آتش بود و رفت آں آب دوش ۹۷ کنوں خاک تر و خاکست ماندہ و صفا ہانش
 نہ بر بحر شبنوں برد اول گورخاں آخر ۹۸ شبنوں زد اہل تا کو خانہ شد شبتانش

نہیے دولت کہ امکان ہدایت یافت خاقانی ۹۹ کنوں فلسفی فلسفی نیز پیش امکانش
 توئی خاقانی طفل کہ استاد تو دیں بہتر ۱۰۰ چہ جے زندہ و استاہست باز ترشت نیزانش
 ہدایت نہ اہل دیں آموز و قول فلسفی مشنوا ۱۰۱ کہ طوطی کان نہ ہند آید بخوید کس نخر زانش
 فرائض و روز و سنت جو اصول آموز و نہیب ۱۰۲ محسلی حسیت اشکانش قلید کسیت و انوش
 نمازت نمازی کن ہفت آب نیاز زانی ۱۰۳ نمازی کا یخچیں بنو جب خواند خوانش
 فیضی بہ زافلاطوں کہ انکس چشم درو آید ۱۰۴ یکے کمال کابل بہ رصہ عطار کرانش
 دو کون امروز و کانیست کمال شریعت ۱۰۵ کہ خود کل الجواہر یافتند انصار و اعوانش
 بہ بندار کل دیں خواہی کمر چوں دستہ ہا دن ۱۰۶ بہ پیش آنکہ ارواحند ہا دن کوب دہانش
 ہمہ گیتی ست بانگ ہا دن امانش و خواہ ۱۰۷ کہ سیما ضلالت یخت اندر گوش خدا نش

۸ فلک ہم ہا دن کلی ہست کردہ ننگوں گئی

کمنع کل سانی رائوں کر وند زینانش

شب و ال چوں رخ صبح آئینہ سیما بینند	کعبہ آہپہ در ال آئینہ پیدا بینند
گرچہ ز ال آئینہ خاتون عرب رائنگند	در پس آئینہ رومی زن عناب بینند
اتحرال عود شب آرد و باتش فلکند	خوش بو زند صبا خوش دم از آنجا بینند
صبح دندان چو مطر اکند از سوخت عود	عودی خاک دندانش مطرا بینند
صبح را در روی سادہ احرام کشند	تا فلک را سلب کعبہ متیا بینند
محرماں چوں صبح و در آرد کہ کتف	کعبہ را سبز لباس فلک آسا بینند

- خود فلک شتقه دیباے تن کعبه شود ۷ هم ز صبحش علم شتقه دیبا بیند
 دم صبح از جگر آرد دم ز آلت چشم ۸ تاول زنگ پذیر آئینه سیما بیند
 دم و دم تیره کنند آئینه این آئینه بین ۹ کز نم گرم و دم سرد و صفا بیند
 پناه سبوح زنان راه صبحی بزنند ۱۰ دیوار زه زدن روح چه یار بیند
 بشکنند لعل قریح نه شدن گردون زمار ۱۱ که بدست همه تسبیح نثر یا بیند
 اخترا از پئے تسبیح همه نیر آیند ۱۲ کاش دل زده و قرب بالا بیند
 نیک لرزد ز تسبیح موزن به فلک ۱۳ خستدانی که چو تسبیح مجرب بیند
 خوشدماں آن رفته صبح بشویند چو شیر ۱۴ کال روان جسمه احرام سیما بیند
 شائقان تونه از صبح و ز شام آزدند ۱۵ که دل از هر چه دور گیسو شکیب بیند
 صبح و شام آمده گلگون ووش مغالیه نام ۱۶ رو که مردان بدین رنگ نماند بیند
 صبح صادق پس کاذب چه کند بر تن دهر ۱۷ چادر سبز در و تازان رسوا بیند
 در آینه شمس روز آمده بر قوس دهر ۱۸ دوسه کالت شطرنجی سوا بیند
 لعب مهرست چو تصنیف حساب شطرنج ۱۹ گرچه پایا طلبند شن همانا بیند
 که کند خاک درین کاسه مینای فلک ۲۰ که از و آتش زهره آبخور بیند
 غلطم خاک چه حاجت که چوبه در نگرند ۲۱ همه خاکست که در کاسه مینا بیند
 خاک خواران ز فلک غلری بیند چو خاک ۲۲ خاک بر سر همه آریج مگوتا بیند
 بگذریم از فلک و دهر و کعبه ز نیم ۲۳ کین دور هم بدر کعبه تولا بیند

ماو خاک پے وادی سپراں کرتف نغم ^{Alone} ۲۶ آہ شاں مشعلہ دار و مژدہ سقا بیند
 ہاں ^{Hand} و قصہ واقصاں راہ شویم ^{to traverse} ۲۵ کہ ز برکش برکہ برکہ سینا بیند
 باویہ بحر و براں بحر ز باراں چو حباب ۲۶ قبیہ سیم زوہ حلقہ واجیا بیند
 از خفا جہ بسر راہ معونت یا بند ۲۷ وز عریث بہ لب چاہ مواسا بیند
 گر مگانے کہ چو دوزخ دید از باد عموم ^{Sun} ۲۸ تف با حور چون نگہت حور بیند
 قرصہ شمس شود قرصہ یونہ ز لطف ۲۹ بہر تفتہ جگر اں کافیت گریا بیند
 چرخ یاینج صفت شیشہ کافور شود ۳۰ کہ ز انفساں مریداں دم سرا بیند
 علم خاص خلیفہ زوہ در لشکر حاج ۳۱ چتر شاہیت کز وادہ شب آرا بیند
 باز زریں زبر رایت دوستار چہ زیر ^{deliberately} ۳۲ آفتابے شب آراستہ عم بیند
 تاج زریں بسر و دختر شاہنشہ زنگ ۳۳ باز پوشیدہ بگیوش سراپا بیند
 زمی از خیمہ پر افلاک و زبس فلک زور ۳۴ بر سر ہر فلک کوکب خشا بیند
 ساکناں رہست رہ بادیہ دہلیہ خطر ۳۵ لیکن ایوان اماں کعبہ علیا بیند
 ہمہ شہائے غم آہستن روز طربست ۳۶ یوسف روز بچاہ شب یلدا بیند
 خوشی عافیت از تلخی دار و یا بند ۳۷ تابش معنی در ظلمت اسما بیند
 بر شوند از پل آتش کہ اشیرش خوانند ۳۸ پس بصیرتے فلک جائے تماشا بیند
 بگذرند از سرموے کہ صراطش دانند ^{beginning} ۳۹ پس صراط مدہ بہجت ماوا بیند
 حُفَّتِ الْجَنَّةُ ہماہ بہشت آمد خار ۴۰ پس حارستان گلزار تمنا بیند

فُتَّتِ النَّارُ بِمِزْجِ سَقَرٍ كَلَزِ اسْتِ ۴۱ باز خاراستان متراسر صحرا بسیند
 شوره بسیند بره پس بستمپه بسند ۴۲ غوره یا بند برز پس می حمر ابسیند
 آب برست کز د شوره فرات انکارند ۴۳ تاب مهرست کز د غوره مفتابسیند
 فر کعبه است که در باغ دل و راه امید ۴۴ شوره و غوره و چاشمه و صهابسیند
 تخم کاینجا فگنی کشت تو آنجا درو ۴۵ جوئے غمزد و کنی آب تو فر و ابسیند
 بد دلی در ره دینکی چه کنی کابل نیاز ۴۶ نیک راهم نظر نیک مکافا بسیند
 تشنگانی که ز جوی سیر شوند از نه عشق ۴۷ دل در پاکش سرست چو دریا بسیند
 دیو کو زادی محرم شود ناله کوس ۴۸ چوں حریر عیشش لریزه ز آوا بسیند
 گو سفند فلک کا وز پس ره بسا ۴۹ حاضر آرد و دقربان میتا بسیند
 پے غلط کرده چو خر گوشش همه شیر لال ۵۰ راه تنها شده تا کعبه به تنها بسیند
 آسمان در حریم کعبه کبوتر دار است ۵۱ که با منشش بد کعبه مسا بسیند
 آسمان کوز کبوتر دے به کبوتر ماند ۵۲ بر د کعبه معشوق زن در و ابسیند
 این کبوتر که نیار و د کعبه پرید ۵۳ طیرانش به باب لاکه به پنا بسیند
 شقه کز بر کعبه فلکش میخوانند ۵۴ سایه جامه کعبه هست که بالا بسیند
 روز و شب که اجل از حبش دروم آرند ۵۵ پیش خاتون عرب جوهره لالا بسیند
 جشتی زلف میانی رخ وزنگی خال است ۵۶ که چو تر کانش تنق رومی و خضر ابسیند
 جان فشانند بران خال بران حلقه لب ۵۷ عاشقان کال رخ زیتونی زیبا بسیند

کعبه بنیند ز سحله حلقه زلف ۵۸ نقطه عاشق از آن صحنه صابیند
 مشتری عاشق آن زلف رخ و خال شده است ۵۹ که چو گردوش سر سیمه و شیدابیند
 گفتی آن حلقه زلف از چه پدیدست چو شیر ۶۰ که ز خاشاک سبزی غنبر سارابیند
 کعبه دیرینه عروسیست عجب نیک که برد ۶۱ زلف پروانه و خال رخ بر تابیند
 حلقه زلف کن رنگ بگرداند لیک ۶۲ خال را رنگ همان غالب گونا بیند
 عشق بازاں که بدست آند آن حلقه زلف ۶۳ دست در سلسله مسجد اقصی بنیند
 خاکیاں شان که بر آن سنگ یه بزنند ۶۴ نور و جوهر آن سنگ معیا بیند
 از پس سنگ سیه لبه زدن گاه و دواع ۶۵ چشمه خضر ز ظلمات مفا جا بیند
 گر بکه فلک و نور مجزا دیدند ۶۶ در مدینه ملک و عرش معلا بیند
 خاکیاں جگر آتش زده از باد هموم ۶۷ آبجو رخاک و حضرت اعلای بیند
 مصطفی پیش خلاق فغانه خوان کرم ۶۸ که گس ران وی از شمشیر غمت بیند
 عیسی از چرخ فرو دآید و ادریس ز خلد ۶۹ کین دور از له ز خواں مایطای بیند
 خاصگاں بر سر خوان کرشمه زمزم زنند ۷۰ زان اباها که برین خو آنچه دنیا بیند
 زعفران رنگ نماید سر سبکباش و لیک ۷۱ گونه سنگ گسست آنکه ز سبکبا بیند
 عقل و اله شده از فرم مجرب یابند ۷۲ طور پاره شده از نور تجلای بیند
 عقل و جان ست بیاسین چو یسین تختند ۷۳ تن چو نون که قلمش دور کنی تابیند
 او گرفت نه سخن روزه و از عید سخاش ۷۴ صاع خواهان ز کوته آدم و حوا بیند


- شیر مردان بجز پیش سنگ گفت اندھمہ ۷۵ اینت شیراں کہ مدد ز آتش سچا بیند
 سرمہ دیدہ ز خاک در احمد سازند ۷۶ تا القای ملک العرش تعالیٰ بیند
 حضرت اوست جهانی کہ شب روز بھان ۷۷ تاج و سیمت کز ان رضہ غرا بیند
 داد خواہاں کہ ز بید او فلک ترسانند ۷۸ داد از ان حضرت میں اور و دارا بیند
 بندہ خاقانی و درگاہ رسول اللہ زانکہ ۷۹ بندگاں حرمت ازین درگاہ والا بیند
 خاک مشکیں کہ ز درگاہ رسول آورست ۸۰ حرز بازویش چو الکھف چوٹا بیند
 مصطفیٰ خاطر و حسان عجم لوح سرا ۸۱ پیش سیرغ خمیش طوطی گویا بیند
 گرچہ حسان عجم اہمہ جا جاہ و ہند ۸۲ جاہش آن بہ کہ بجاک عرش جابیند
 گرچہ در لفظ سیہ چہرہ توان دید و لیک ۸۳ آن نکو تر کہ در آئینہ بیضا بیند
 لاف از ان روح توان زد کہ بچار فلکست ۸۴ فی زیر و ج کہ در ثبت و نیما بیند
 یادش آمد کہ بشر و ان چہ بلا برو چہ دید ۸۵ نکبتی کاں بشہ باشہ زنگا بیند
 بسکہ دید آفت اعدا ز پئے انس عیاں ۸۶ مردم از بہر عیال آفت اعدا بیند
 موسیٰ از بہر صفور کست آتش خواہی ۸۷ و ان شبانیش ہم از بہر صفور بیند
 از فریب فلک آزرده دلش خوش نکند ۸۸ تا فلک اچو دلش رنگ مع بیند
 کہ توان برد بخبر باز دل با غصہ ۸۹ کا ستخوان غصہ شدہ در دل خرابیند
 سخنش معجزہ دہ ازین بہ سخنان ۹۰ بخدا اگر شنود اہل عجم یا بیند
 چوں تنسکت بجل اللہ ز اول دیدہ
 جیسی اللہ و کفی آخر انشا بیند

In praise of the dust he brought from the
The Prophet

1. Is the name of a massed which is supp
he in the heavens facing towards

جبروت - old sinners.

is
Symbol of worldly goods.

2.  lean thin steel

سيف, samples

صبح دارم کا فتابے در نہاں آورده ام
 عیسیم کز بیت معمور آمده و ترخوان خلد
 ۱ آفتابم کز دم عیسیٰ نشان آورده ام
 ۲ خورده قوت زله اخوان نرخوان آورده ام
 ۳ ہر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده ام
 ۴ بہر پیران ز آفتاب مہ و نواں آورده ام
 گرچہ عیسیٰ مار از پنج بار سوزن برده ام
 رفتہ زین سولائشہ زیر و آزانسویں کنول
 کابلقہ گیتی جنیت در غناں آورده ام
 از نظارہ مئے راجانی و گزہر مومرا
 طوطی گویاست کز ہندوستان آورده ام
 من نہیل آورده ام بس بس نظارہ کز سفر
 پیل بالا طوطی شکر نشان آورده ام
 درکشادہ دیدہ ام خرگاہ ترکان فلک
 ماہ را بستہ میان خرگاہ سال آورده ام
 از سفر می آیم و در راہ صید افکنده ام
 اینت صید چرب پہلو کا مغال آورده ام
 گر سواران خنک تو سن در کند آورده ام
 من کند افکنده و شیر ثیاں آورده ام
 چشم بد دور از من مرا ہم کہ راہ آورده عشق
 شب و اں اسرہ چشم رول آورده ام
 بسکہ و بحر طلب حل صحت افکنده ام
 تا داران شصت بک صید گراں آورده ام
 نقدش روز از خزاین ہفت گردون کردہ ام
 گرچہ در نقب افکنی چل شب گراں آورده ام
 خاک پائے خاک بنیاں بودہ ام تا گنج زر
 کردہ ام سودا پس عمرے زیاں آورده ام
 خاک بنیرے کن من ہم خاک بنیرے کردہ ام
 تماز خاک این بایر گنج شایگان آورده ام
 آں ہمہ چوں سجدہ یک لیسماں آورده ام
 دیدہ ام عشاق ریزاں اشک داد از طرب

اشک من در قص دل در حال تنالہ در سماع ۱۸ من میدہ خرقہ صبر و فغان آوردہ ام
 زردی ز رشادی لباس من بشاد ازانکہ ۱۹ سکہ رخ راز رشادی رساں آوردہ ام
 شمع ز دوست از بنیپ سترنم ہم زرد یک ۲۰ زردی رو بو شہاب سرفشاں آوردہ ام
 بل نہ زان زردم کہ ترسم سر ہندم جو شمع ۲۱ کیس سر از ہر بریدہ و میساں آوردہ ام
 ہاں سفاکشہ آبی باز کال آبے باز ۲۲ کزدل چہرہ ز کال و زعفران آوردہ ام
 شو نمک بر آتش افکن کز سر خوان بہشت ۲۳ خوش نمک و طبع و شکر در زبان آوردہ ام
 دینے دندان سپیدی ہم ہاں از تفت ۲۴ دل چو عود سوختہ دندان گشاں آوردہ ام
 گر چہ شبہا از سموم راہ بہا بردہ ام ۲۵ از نیم حمل مہربن شاں آوردہ ام
 زان ہاں می آیم از رنجہ کہ دیدم زین جا ۲۶ یک طغرے نجات آن جاں آوردہ ام
 دیدہ ام ستر شپ خضر و کبوتر دار آب ۲۷ خوردہ بس جربہ ریزی ہر دہاں آوردہ ام
 چوں کبوتر رفتہ بالا و آمدہ بر پائے خویش ۲۸ بگلہ ز رنجت و خط اماں آوردہ ام
 من کبوتر قیمتم بر پائے دارم سر ہای ۲۹ آنقدر زری کہ سئے آتیاں آوردہ ام
 زیوری آوردہ ام بہر عروسان ضمیر ۳۰ گوئی از شعری شعار فقر دہاں آوردہ ام
 بعد تان میدہ را کایشاں و طفل ہند اند ۳۱ ہم مشاطہ ہم علی ہم و ایگان آوردہ ام
 پیشتیخ آب عرسی پارہ میکرد آسما ۳۲ من نصیب شاندہانی تا کماں آوردہ ام
 ایں فراوینری آں باز افکنی خواہد ز من ۳۳ من نجیب آسما یک شانہ داں آوردہ ام
 دیدہ ام خلوت سرحد و دومان سرش ۳۴ تن طفیل شاہ دل میہاں آوردہ ام

میزبان در حجره خاص بردن افکنده خوان
 من دل جبار پیش رخسار میزبان آورده ام
 دولت ملک طبع است قیمت او بوی آورده ام
 جلال پری است خورشید استخوان آورده ام
 نقل خاص آورده ام زانجا دیار را بنیخبر
 کیس چه میوه است از کد این بوستان آورده ام
 تا خط بغداد ساغر و دستکامی خورده ام
 دوستان اوجله در حبس عمر دای آورده ام
 دشمنان اینزیم بے بهره نگذارم چو خاک
 گرچه جرعه خاص بر دوستان آورده ام
 دوست خفته در شبستان است دولت پاسبان
 من بچشم فسر سجدی پاسبان آورده ام
 پاسبان گفقاچه داری نورهاں گفتم شما
 کان بر دراید و من جان نورهان آورده ام
 شیر مردان از شبستان گر نشان آورده اند
 من سگ کفم نشان از آستان آورده ام
 بر در او چون درش حلقه بگوش زفته ام
 تاپے تشریف سرتلج کیاں آورده ام
 از نسیم یاد کندم گوی یکے چونک مشک
 بر دل سوزان چشم سیل راں آورده ام
 آب آتش دشمن مشک است من مشک دوست
 آب آتش را قریب مهربان آورده ام
 جو بیتاع جهان ندیم کز آن چونک مشک
 صد شتر با بخت بر سر جناں آورده ام
 دل بخیزت سادہ چون گور غریبان برده ام
 بهیچ موسی زنده در تابوت از آن آورده ام
 رفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده
 شب زیری برده روز را خوان آورده ام
 بهشت باغ خلد را در بسته بینی برخیاں
 کال کلید بهشت در دبا دباں آورده ام
 بس طرباکم با بنیادین طرباک کی جمیست
 کر سعود چرخ بخت کامراں آورده ام
 گوئی اندر حرم دل آبی ز کوثر مانده ام
 یا باغ جان ناله انجناں آورده ام

یا مگر اسفندیارم کاں عروساں اہمہ ۵۲ از در زرویں سبھی ہفت خواں آورده ام
 باشما گویم نیارم گفت بابیگاگاں ۵۳ کیں نہان گنج از کدیں مودمال آورده ام
 آشکارا بر گرفتن گنج فرخ فال نیست ۵۴ من نصبح فال گنجہ در نہاں آورده ام
 از جنس جو بہر زکوتے داد نتوان آہنکہ ۵۵ تاج ترکستان سباج ترکماں آورده ام
 دادہ ام صد جاں بے گوہر من فریہند ۵۶ ورد و عالم دادہ ام ہم راگاں آورده ام
 کیست خاقانی کہ گویم خوں بے جان است ۵۷ خوں بے جان صد خاقان خواں آورده ام
 اینمہ میگومیت کاوردہ ام بارے پرس ۵۸ تاجہ گنجست چہ گوہر و زچہ کاں آورده ام
 تانہ پرسی من نگوم نزکے دزدیدہ ام ۵۹ کز در شاہ شمشے گنج رواں آورده ام
 باز پرسی شرط باشد تا گویم کیں شتوج ۶۰ در فلاں مت نہ در گاہ فلاں آورده ام
 یعنی امسال از سہر بالین پاک مصطفیٰ ۶۱ خاک مشک آلودہ بہر جزاں آورده ام
 خاک بالین رسول اللہ مہرہ حرز شفاست ۶۲ حرز شافی بہر جان ناتواں آورده ام
 وقف بازے منت ایں حرز نفروشم ۶۳ گرچہ اول نام دادن بر زبان آورده ام
 گوہر دریائے کاف منوں محمد کز نشانش ۶۴ گوہر اندر کلک نہ در یاد نہاں آورده ام
 چوں نہ بان ملک مردمن از صدر رسول ۶۵ در سہر دستار مشور زماں آورده ام
 ملک در مدح رسول اللہ بتوقیع رضاش ۶۶ بر جہاں مشور ملک جادواں آورده ام
 مصطفیٰ گوید کہ سحرست از میان من باجم ۶۷ کا ندر عجب از سخن سحر بیاں آورده ام
 ساحر و راگر قوارہ بہر سحر آید بکار ۶۸ من نجیب مہ فوارہ پر بیاں آورده ام

یک غمگ از ترکش آن شمعہ در بای عشق ۶۹ نزد عقل از بیم چرخ جان ستاں آورده ام
 حاتم چوں بہت بین کاغذیں جامہ کین ۷۰ نر و شمعہ از پے امن گشتاں آورده ام
 بخت من شہزنگ بودہ نقرة خلش کہ دوم ۷۱ پس بنام شاہ عمرش داغ راں آورده ام
 عقل را در بند گیش افسردائے دادہ ام ۷۲ ایشکینی برده ام الپ ارسلان آورده ام
 جاں بزرگ آوردہ در صدر تن بصیقہ دادہ ام ۷۳ ناں چاں کیم آہنی تیغ یاں آورده ام
 گرچہ ہمچوں زال زیر پیری لطفہ دیدہ ام ۷۴ چوں جہاں پیرانہ سر طبع جواں آورده ام
 گرچہ نیام خزاں آرد من اندر دہن و طبع ۷۵ آتش نیان بل کاب خزاں آورده ام
 من سپہم کہ بہار باغ شہب کلم کردہ ام ۷۶ روز راہیں کیں ترنج مہگاں آورده ام
 بادشاہ نظم و نثرم در خسراں عراق ۷۷ کابل دانش را زہر لفظ امتحاں آورده ام
 منصفان استاد دانند کہ از معنی و لفظ ۷۸ شیوہ تازہ نہ رحم پاستاں آورده ام
 ز امتحان طبع مریم زاد جہر سپنج دوم ۷۹ تیر عیسے نطق را در حسن کیاں آورده ام
 تا غرخل آمد آں نرگوش پور کرم ۸۰ من بشہرستان غلت خان ماں آورده ام
 تا نشستہ بر رہ دانش رصد داران جہل ۸۱ در بیابان خموشی کارواں آورده ام
 گرچہ در غربت بے آباں شکستہ خاطر م ۸۲ ز آتش خاطر آباں ضمیر الہ آورده ام
 سنگ آتش چوں شکستی تیز گرد و لاجرم ۸۳ از شکستن تیز خاطر و عیاں آورده ام
 خانہ و افضل در درے خانہ دانی بودہ ام ۸۴ پشت در غربت کنوں بر خانداں آورده ام
 تا بہر شہمی بنگارید مرا سپح آب و خاک ۸۵ خاک شرواں بلکہ آب خیرواں آورده ام

از ہمہ تر و ان بوجہ ارزو دل رہیاد ۵۸ حضرت خاقان اکبر احتشاً آورده ام
 ہر چہ دارم تر و خشک من ہمہ انعام است ۵۹ کیس گلاب و گل ہمہ زان گلستاں آورده ام
 او سیلماں است من مہورم بیا دیش زندہ ام ۶۰

زندہ مانا دآں کز و این دستاں آورده ام

صبحی رم چوں کلہ بند آہ دو د آسے من ۶۱ چوں شفق درخون نشیند چشم سپایے من
 مجلس غم ساخت است من چو بید روختہ ۶۲ تا بنزدق کند مرقان مے پالاسے من
 رنگ بازیچہ است کار گنبد نایخ رنگ ۶۳ چند جو شمع کز بروم نگذر و صفر اسے من
 تیر بار اس سحر دارم سپر چوں نفلند ۶۴ ایں کن گرگ خشن بارانی از غوغایے من
 ایں غلامن گوں کہ چوں ایم آہنم یا لودہ سوختہ ۶۵ شد رکاب من پوشش از دو د دل و دلے من
 روئے خاک آلود من چوں کاہ بر دیو آہیں ۶۶ از رحم کہ گل کند اشک نہیں انداسے من
 مار ویدی در گیا چپاں کنوں فرغانم ۶۷ مار ہیں پچیدہ در ساق گیا آسے من
 از دہا میں حلقہ گشتہ خفتہ زیر داسم ۶۸ زان بختہ ترسم آگہ گرد و اثر دہاے من
 تا ترسند این مفضل ہند و اندر ہند چشم ۶۹ زیر دامن پوشم اثر دہاے جانفر سائے من
 دست آہنگ مراد را با ضحاک کی کشید ۷۰ گنج افریدوں چه سود اندر دل دناے من
 آتشیں آب از جوی حویں برانم تاجیب ۷۱ کایا سنگے است بر پائے زمین سپایے من
 حبیب من بر جسد رو غار اعتباری شد رشک ۷۲ کوہ خارا ز میر عطف دامن خاراے من
 چوں کنار شمع بینی ساق من دندانہ دار ۷۳ ساق من خائید گوئی بخت دندان خائے من

قطب ارم بر سر یک نقطه دار و چار منخ
 تا که لرزان ساق من بر آئینش کمر نشیست
 بوسه خواهم داد و یک بند پند آموز را
 در سیه کامی چو شب بوسه سپید آرم چو صبح
 پشت بر دیوار زندان بوسه بر بام فلک
 محنت من وی در روی آئینه چو بویغز
 غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب
 هست چو صبح آشکارا کین صبحی چند را
 منجین صد حصار است آه من غافل چو پست
 روزه کردم نذر چو مریم که هم مریم صفات
 نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
 اشک چشم در دهاں افتد که فطرا زانکه
 پای من گوی بدرد کثر روی ما خود بود
 زانکه دماغ آهنی آخرو دله درد هاست
 نه که یک آه مرا هم صد موکل بر سرست
 روزه دیدم از غم می روی شدم
 چو بام کاسه شکست تخرینه لعلیت
 ایس نو میخ زوین فعل زعل سیاه من
 می بلرز دماق عرش از آه صور آه من
 لاجرم زین بند چنبر وار شد بالاس من
 بس سپید آید سیه خانه شب بادای من
 چو فلک شیر شکوفه زرگش تحلی من
 فندق آسایسته روزن سقف محنت من
 تاجه خواهد کرد یارب یارب بهای من
 بیم صبح رختن زنت از شب لیلای من
 شمع ساں بی منجین از صدمت بجای من
 خاطر روح القدس پوید عیسی زلای من
 روزه باطل میکند اشک دهاں آله من
 جز بآب گرم یتیمی نگذرد و زانای من
 پای را ایس در دوسر بود از سر سوای من
 ز آتش آه من آه من دماغ شد بر پای من
 گر نه چو خستی مشک ز آه پهلوسای من
 همچو میوه دیلم اندر هم شکست اعضا من
 پس طناجم در گلو افند و اندا عدای من

لے عفا اللہ خواجگانِ کز سر صفی جاہ ۳۱ خواندہ اندام و زباناں حضرت سے من
 چوں نرا ز پرے عزت چوں گل از پر عیش ۳۲ نیست شل پڑانہ وارا زین خودی سپاے من
 نیست ز رو گل بدست الا کہ خار پائے عقل ۳۳ صید غار کے شود عقل سخن پیراے من
 زرد و حرف افتاد با ہم ہر دورا پیوند نے ۳۴ پس کجا پیوند سازد بادل بختاے من
 سامری سیرم نہ موسی اسیرت ارتازندہ ام ۳۵ درسم گو سالہ الایدید مضایاے من
 در تو زم برگ بیدی نے وے از رے قد ۳۶ باد زن شد شاخ طوے اپنے گراے من
 برگ خرایم کہ از من یاد زن سازند خلق ۳۷ باد سرم در لبست دینر ز اجزایاے من
 نافہ مشکم کہ گر بندم کنی و حسد حصار ۳۸ سوسے جاں پرواز جوید طیب جاں از نایاے من
 نافہ رنجت رنگی سر ز نشا کرد و گفت ۳۹ نیک بد رنگی نداری صورت رعناے من
 نافہ گفتش یا وہ کم گو کا بیت معنی مرست ۴۰ اینک اینک حجت گو یا دم بویاے من
 آئینہ زنگی کہ پیدے تو از پنہاں بہ است ۴۱ کیمیا فعمل کہ پنہاں بہ از پیداے من
 کعبہ دارم مقتداے بنر پوشانِ فلک ۴۲ کز و طای عیسی آند شفق دیباے من
 در معرج باشم معراج کوثر حاطم ۴۳ در معراج غلظم و معراج رضواں لے من
 چوں گل رعناست شخضم کر پے کشتن زند ۴۴ در شیدی شاہدی دار و گل بر نایاے من
 چند پیغارہ کہ در پیغولہ غاری شدی ۴۵ لے پے غولاں گرفتہ دوری از صحرایاے من
 آہنوسم در بن دریا نشینم چوں صدف ۴۶ خن نہ ام تا بر سر آیم کف بود ہمتاے من
 جانفشام عقل باشم فیض انجم دل دہم ۴۷ طبع عامل کسیت تا گرد و عمل فریایاے من

علوی و روحانی و عینی و قدسی زاده ام
 دایہ من عقل و ذوق شرع و مہد انصاف بود
 وز دگر سوچوں خلیل اللہ و دگر زاده ام
 زابتد اسرماک بابک بازیدم چو طفل
 بنی تمستم بخورده پختہ و خنام شما
 و رخورم می ہم مرشدی که از دہقان خلد
 در بستم بخورم طلق حلال ابراک روح
 بوسہ بر سنگ سیاہ و مصحف روشن و ہم
 مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق
 دست من جز او کلک مروت و معنی سنبہ
 گر بہفت قلم گوید کس مثل اس و بیت
 شاعران اگر چہ غا دول خواند در قرآن خدا
 از مضاف بولہب فعلان پچایم غناں

کے بود در بند استقصات استقصان
 آتشیاں اہیات و علویاں آبے من
 بود خواہر گیر عیسے مادر ترسایے من
 زانکہ ہم مالک قویم بود ہم بابے من
 کز شما خامان نہ اکنون ست استخوان من
 دی رسید از دست امر و زاجری فرے من
 خاک پیشہ تا پذیرد جرعہ حمکے من
 گر چہ چوں کوشتر ہمہ تن لب و لہزایے من
 دخل صد خاقان نہ نزدیک نکتہ غلے من
 سنبہ زاید ز جوت از جنبش جوزایے من
 کافر دم دار القامہ مسجد اقصاے من
 ہم از ایشان بود ظاہر وجہ استہرایے من
 چوں کاب مصطفی شد مقصد و ملجایے من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول اللہ کہ بہت

دروائے او خدا و عقل و جان مولائے من

سنت عشاق حسیت برگ عدم خشن
 بدرد چوں عشق گشت از بس جس تا خشن
 گوہر دل راز فک مجسم غم خشن
 تفرقہ چوں جمع گشت با کم و کم ساخن

- ۳ گرچه نوای هبساں خابج پرده رود
 ۴ پیش سر بر سر آں آب ده دست باش
 ۵ نزد فرده دلاں قاعده کم کن چو کعبه
 ۶ در نتوان در خط و هم فایافتن
 ۷ عمر نه و لاف عیش سر بود همچو صبح
 ۸ تاکی در چشم عقل خار مغیلاں زدن
 ۹ خوش بهای ز برودن در پیش روی
 ۱۰ دل زایل دور کن زانکه نه نیسکو بود
 ۱۱ بر در شبست مد عقل که ناخوش بود
 ۱۲ چند صد گاه دیو بر در دل داشت
 ۱۳ بر سر خوان هبساں چند چو بر بط مقیم
 ۱۴ چند چو مار از نسا دباد و زبان بستن
 ۱۵ ز رچه بود جز صنم بس نپند حفا
 ۱۶ بین که در دل شکست زلزله رفیع صور
 ۱۷ زین دم معجز نمای گذری خاقانیا
 ۱۸ گرچه ز روی قضا بر تو ستمارود
 ۱۹ یوسف لعلاتونی کایت تست از سخن
 ۳ چوں تو درین مجلسی با هم دم ساختن
 ۴ تا که مسلم بود پشت نجم ساختن
 ۵ بادل آتش فشاں چهره در دم ساختن
 ۶ در نتوان روی آفتش قلم ساختن
 ۷ از پی یک لحظه عمرت و علم ساختن
 ۸ تاکی در راه نفس باغ ارم ساختن
 ۹ پس خرافنده ستم مرکب جسم ساختن
 ۱۰ مصحف و افسانه را جلد به هم ساختن
 ۱۱ بر سر زند مغیاں بسم قسم ساختن
 ۱۲ چند قدم گاه پیل بیت حرم ساختن
 ۱۳ سینه و دل را از جمله شکم ساختن
 ۱۴ چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن
 ۱۵ دل که نظر گاه دوست جانی صنم ساختن
 ۱۶ گوش خرد شرط نیست جدر احم ساختن
 ۱۷ کز سر این دم توان زاد هم ساختن
 ۱۸ جز به رضای وی نیست دفع ستم ساختن
 ۱۹ پیش گر نه دلاں خوان کرم ساختن

the spreading of the land by the formation

چوں بستانخی ترا کرد قضا شهر بند ۱ نام شمشانی تو ان مصرع بم ساختن
 عم ز جهان عبود کرد عبرت تو این بستان ۲ تو ان با مرگ عم برگ نغم ساختن
 چوں تو طریق نجات از دغرم یافتی ۳ شرط بود قبله گاه موقع غم ساختن
 ۲۳ چوں بدر مصطفیٰ انائب حیا توئی
 فرض بود نعت او جز ز اعم ساختن

عیدست پیش از صبحدم شرده بخمار آمده ۱ بر چرخ دوش از جام حم یک نیمه دیدار آمده
 عید آمد از خلد برین شد شمع زئی ۲ ها ماه نوطغاش بی امر و زبر کار آمده
 کرده در آن خرم قضا صید گوزان چند جا ۳ شاخ گوزن اندر هوا اینک گونار آمده
 پرچم ز شب پرواخته از طاس پرچم ساخته ۴ بیرق ز صبح افراخته روزش سپیدار آمده
 بر چرخ بکشاده کین دغش نماده بر زمین ۵ ها عین عید اینک بی بر چرخ دوار آمده
 عهد هیاو فرنگ سیمرغ زین پرنگر ۶ ابرو ز زالی زندگر بالاس کسار آمده
 از گرد راهش آسمان تر مغز گشته آنچا ۷ که عطسه مغزش جها پر مشک تا آرا آمده
 گیتی ز گردشکرت طافوس بسته زورش ۸ در شرق رنگین شمشیرش در غرب متعار آمده
 پی کم کنای سی شب دوا از چشم قریبان بها ۹ در دیده در کو معان نزدیک خمار آمده
 ساقی صنم یکپشیده با دلیب آور شده ۱۰ قنیل از دماغش شبیه سحر زمار آمده
 هر پی ز کوش عبیری هر پی ز بوش کوشی ۱۱ هر خوی ز رویش عبیری بر برگ گلزار آمده
 یحان روح از بوی می جان افق از روی می ۱۲ بزم صبح از خوی می فردوس کج دوار آمده

می عاشق آسازد به هم رنگ اهل درویش
 خورشید رخشان مست می زان در زان مست می
 آن جامم بزم پروردگار آسازد زرد کو
 می آفتاب ز رخشان جامم بلورش آسمان
 در ساغر آن صبا نگر در شتی آن دریا نگر
 مطرب حجب طوطی بوالهوس انگشت لب کباب
 آن آبو سی شاخ بین مار شکم سوراخ بین
 بر بطر چو عذر امی کجی کعبه بستنی دار و همه
 نالان بابا ز عشق می در سینه بسته دست
 آن خنک از برق سارین از رشته در تقابین
 آن لعبتی گروان نگر در دق رستان نگر
 کبکای بیابانک نه یروم چنداں سماع آوردم
 ران سلیمان شهنواز مرغ روحانی شنو
 صفهای مرغال کن نگه در صفهای بنمید
 واکس عیدی بین نهان بردر گه شا به جان
 جام می نگیں بهم صبح و شوق را بین بهم
 شروان شمسطان نشان افسرده گردن کشا
 دستش سحاب ز رخشان چون لعل دلدار آمده

در وصف پرورد به تلخ شکر بار آمده
 جو جو به جان مست می فعلش سر دار آمده
 آن عیسی هر درو کو تریاک بهیسا آمده
 مشرق کف ساقیش و آن مغرب لب پا آمده
 بزخاک تر صحرانگر کشته به فستار آمده
 از سینه بر بطر نفس در شوق مزار آمده
 افسون نگر گشتا بین لب بر لب مار آمده
 از در در زان وین هر دم ورناله زار آمده
 بر ساعدش حریف خشک نه گهای بسیار آمده
 در قی گیسو تار بین پایش گرفتار آمده
 و آن چند صیف حیوان نگر با هم به پیکار آمده
 کاک حلق نازکشان دم تاسینه افکار آمده
 اشعار خاقانی شنو چون در شهسوار آمده
 چون عند لیباں صبح که فضل گلزار آمده
 مانند طفل لوح خوان در درس و تکرار آمده
 تخت جلال الدین بهم کینسه و آثار آمده

۱ بخراسان شوم انشاء الله از ره آسان شوم انشاء الله
 ۲ چون طلب در دل در ملکوت ره به بنیاس شوم انشاء الله
 ۳ خضر بنیاس گذر دبره و من خضر دوران شوم انشاء الله
 ۴ ایمن از کوه نشینان بگذر باد آبان شوم انشاء الله
 ۵ پیش آں باد پیر تان بشکوه کوه شلال شوم انشاء الله
 ۶ قمع آں اکه کبند کوه پناه موج طوقاں شوم انشاء الله
 ۷ ملک عزلت طلیم افسر قتل بو که سلطان شوم انشاء الله
 ۸ تازند چتر سید نخت سفید ایر نیاس شوم انشاء الله
 ۹ چه شینم بو با خانه رے بخراسان شوم انشاء الله
 ۱۰ عند لیجم چه کتم خارستان بگلستان شوم انشاء الله
 ۱۱ همعترلم و چون غرم کنم همه تن جاں شوم انشاء الله
 ۱۲ خاک شوره شده ام جمد کنم کاتب حیواں شوم انشاء الله
 ۱۳ تنکم دیو دلیسا به سفر تا سلیمان شوم انشاء الله
 ۱۴ چون صفایانگان زرا شک و رب تر گریبان شوم انشاء الله
 ۱۵ چون شکر فغان به از گریه و غم خشک اماں شوم انشاء الله
 ۱۶ نمک افشان شدم از دیده کنول شکر فشان شوم انشاء الله
 ۱۷ گرچه نرگس یقین دارم باز گل خنداں شوم انشاء الله

خشک چمن خاک درمنه شده ام / تازه بحیاں شوم انشاء الله
 سنگ زدم شده معلول بوقت / لعل خشتاں شوم انشاء الله
 چشم بازم همیشه باری باز / همه دریاں شوم انشاء الله
 رغن غرض آورده بگو شمشیر گرفت / که بپایاں شوم انشاء الله
 چون ز سر سام بخواب آمده ام / نه زنجیراں شوم انشاء الله
 بزم زور و خجوب آیم و هم / رغن خصماں شوم انشاء الله
 در زور و خجوب آیم باز / مرغ پیراں شوم انشاء الله
 تپ مرا گفت که سر سام گشت / من پس آں شوم انشاء الله
 نه نه تا حکم ز سلطان چهره بد / تا بفراں شوم انشاء الله
 گرد و در خصمه کنم نیت طوس / خوش و شاداں شوم انشاء الله
 بر سر روضه معصوم رضا / شبه بیضواں شوم انشاء الله

گرد آں روضه چو پروانه شمع
 مست جولان شوم انشاء الله

اتحباب قصائد انوری

باز ایس چه جوانی بجالست جهان را
 مقدار شب از روز فروں بود بدل شد
 هم جمره بر آورد فرو برده نفس را
 در باغ چمن ضامن گلگشت ز بلبل
 اکنون چمن دباغ گرفتار تقاضاست
 بلبل ز نواریچ ہی کم نزد دم
 آہو بسیر سیرہ مگر نافہ بیند اخت
 گر جام نہ بست ست صبارنگ پاییں
 خوش خوش نظر گشت تہاں زار دل آب
 ہیچوں ثمر بیکند نام دلشال گم
 دین حال کہ نوگشت میں را و زماں را
 ناقص ہمہ این را شد و زاید ہمہ آن را
 ہم فاختہ بکشتاد فرو بستہ زباں را
 آن روز کہ آوازہ فگندند خزاں را
 آری بدل خصم بجیب زند ضماں را
 زان حال ہی کم نشود سرو و ناں را
 کہ خاک چمن آب بشد عنبر و باں را
 از عکس چرا رنگ دہد آب و ناں را
 تا خاک ہی عرضہ ہد از نہاں را
 در سایہ او روز کنون نام نشان را

بادام دو مغز ست که از خجرا الماس
 ناله سپهر پربسرد از کتف کوه
 که بضیه کافور زیاں کرد و گرسود
 از غایت تری که هوا است عجبست
 گر تاثیر ابر نشد پاک بریده
 و را بر نه درد ایگی طفل شکوفه است
 و رالاله نورسته نه افروخته شمع است
 فی روح بهار است که در معرکه کرده است
 فیروز شبه عادل و منصور و معظم
 آن شاه سبک حمله که در کف جودش
 شاهی که چو کردند قراں بلیک دشتش
 منش بفلک باز بد طالع بد را
 گر باره کشد راغی حزینش نبود راه
 در پره زندش که عزمش نبود تنگ
 گر تو چو عقرب نشدی ناقص بی چشم
 ای ملک ستانی که بحر ملک سپاری
 در نسبت شاهی تو همچون شبه شطرنج

ناداده لبش بوسه سراپای فساں را
 چوں رستم نیلای نجم آورد کماں را
 بینی که چه سود ست در این بایه یار را
 گر خاصیت ابر بد طبع دُخاں را
 چوں پیچ عنان باز نه پیچ سیلاں را
 نیاز آں سوا بر از چه کشاده است تهاں را
 روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
 از خون دل دشمن شعله سناں را
 کز عدل بنا کرد و گر باره جهاں را
 بیوزن کند رغبت او جل گراں را
 البته کماں خم ندید حکم قرآں را
 حکمش بعل باز بر دعال جهاں را
 جز خاج او نیز دخول حد ثاں را
 جز داخل او نیز ردیف سراطاں را
 در قبضه شمشیرش ندی دیر آں را
 با تونده فائده یک ملک ستاں را
 نامیست دگر پیچ نه بهمان و فلاں را

تو قرص سپهری و بخواند همین نام
 جز تشنگی بنجر خونخوار تو گیتے
 جز عرصه بزم گمراگیں تو گردوں
 آن را که تب لرزه حرب تو بگیرد
 گرا بر سر تیغ تو بر کوه بار د
 در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ
 از ناصیه کاه ربا گرچه طبعی هست
 در بشیه گوزن از پی دلغ تو کند پاک
 در کار بامید قبول تو کند خوش
 انصاف تو مصیبت که در تنه او دیو
 عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر
 جاه تو همانست که سکان سوادش
 در عالم جاه تو کرا و س گز رماند
 روزیکه چو آتش همه در جوشن فولاد
 از فتنه دریں سو و فلک جلای نه بنیند
 از لرزه حمله چنان خاک بحسبند
 سحرقت کند افعی قربان و چه آن دید
 خباز که جلوه گری هیئت ناں را
 هم کاسه کجا دیدنای عطشان را
 هم گوشه کجا یافت ره کاکشان را
 عیسی نه تند بر تن او تار توان را
 آبستنی نارد و دما در کال را
 قهر تو گره دار به بند و خفاں را
 سسی تو فرو شوید رنگ یرقان را
 در سال نخست از نقطه بیده راں را
 آهن الم تیگ و خراشیدن را
 نظم از جهت محبتی داده دکال را
 در حفظ رمه یار و گرنیت شبان را
 در اصل لغت نام نه اند کراں را
 چون قمره فرو شد چو یقین اچه گماں را
 بر باد نشیند هنر بران جولان را
 بیکار پرستان نه امل رانه اماں را
 کز هم نشناسند نگوں را و ستان را
 پرواز کند کرگس ترش طیران را

از عکسِ سنانِ سلبِ لعل طرازش
 میدانِ هوا طعنه ز نداله ستاں را
 گاہے ز فغانِ نعرہ کند راہ ہوا گم
 کہ نعرہ بلب در شکند پائے فغاں را
 در پیچِ رکابے نکند پائے کس آرام
 آں خطہ کہ دست حرکت ادغماں را
 چشم زہ اندر دل گرداں بشمارد
 بیواسطہ دیدنِ شریانِ ضرباں را
 ہر سمتِ غباری کہ ز جولانِ تو خیزد
 چوں بادِ خور و شیر علم شیرِ ثریاں را
 ہر لحظہ شود رخ تو در دستِ تو شکلی
 از لبکہ بجنبہ چہ شجاع و چہ جباں را
 شمشیر تو خوانی نہاد زہر دو و دام
 گر کاسہ سر کاسہ بود سفرہ خواں را
 قارون کند اندر دو نفس تیغِ جہاد
 یک طائفہ میراثِ خور و مریہ خواں را
 تو در کفِ حفظِ خدایِ دو بہانی
 طعمہ شدگانِ حوصلہ ہون و ہواں را
 تابار و گر پیر و جواں گرد و ہر سال
 گیتی و بیتی بچ کند پیر جواں را
 باقی بدوامی کہ در آحاد و سنینش
 تا حصر کند امنِ ہر چیز میاں را
 قائم بوزیری کہ ز آئناں وجودش
 ساعات شمار تداول و دوراں را
 صدے کہ بجز فتویٰ مفتی و نقادش
 مقصود عیالِ گشت وجودِ حیواں را
 در حالِ رضا و فرایندہ بدن را
 در ملکِ معین نکند آیتِ شاں را
 آں خواجہ دیرینہ کہ تدبیر صوابش
 در وقتِ سخطِ پائے کشائندہ کواں را
 دستورِ جلالِ الوزرا کز در عالمیش
 در بندگیِ شاہ کند قصیر و حشاں را
 انصاف رسانند ہر انصافِ ساں را

آں جا کہ زباں قلمش در سخن آید
 بر معجزہ تفصیل بود سحرِ بیاں را
 آں جا کہ محیط کفِ ادا بر برانگیخت
 برابر شد حاصل بارانِ نباں را
 از سیرت و شان رشکِ ملوک ملک آمد
 حاصل نتوان کرد چنین سیرتِ شاناں را
 از مرتبہ دانست درین مرتبہ دانی
 یزدان ندهد مرتبہ جز مرتبہ داناں را
 تا هیچ گمان گم نکند روی یقین را
 تا هیچ خبر خم ندهد پشتِ عیاں را
 ایں بارگی فتح کیب فی و ششی باد
 دین هر دو دو مقصد شد شاہانِ کِیاں را

شہ ناگذران ست چو جان در بدنِ ملک

یارب تو نگہدار مرا ایں ناگذران را

لے قاعدہ تازہ ز دست تو کرم را
 لے مرتبہ نوزنباں تو قلم را
 از سحرِ نبیاں تو دوا عجز کفِ تست
 گر کار گذارست قلم را و کرم را
 دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند
 یارب چہ کمالی تو عرب را و عجم را
 آں صدرِ جهانی تو کہ در شاعرِ تعظیم
 ہمراہ دوم گشت حدوث تو قدم را
 از بہر وجود تو کہ سرمایہ اشیا ست
 لشکفت کہ در خانہ نشاند عدم را
 تقدیم تو جائست کہ از پس روی او
 افلاک عذابا زتابند قدم را
 اجرامِ فلک یک بیک اندر قلم آیند
 گریض دہد عارضِ جاہ تو حشم را
 بر جای عطارد و نیشاند قلم تو
 گر در سرِ متعارف شد جذرِ اصم را
 لے در حرم جاہ تو امنی کہ نیابد
 از بویہ او خواب خوش آہوی حرم را

بادایه عفو و نخطت الف گرفتند
 تا خاک کف پائے ترا نقش نه بستند
 انصاف بده تا در انصاف تو باز بست
 سوهان فلک تا گل عدل تو شکفت بست
 بر ترنکش قدر ترا دوست وزارت
 گر شاه نشان خواجه بود خواجگی این بست
 از حاصل گیتی چه توئی را چه تنگ
 زین پیش باندازه هر طائفه مردم
 امروز در اقبال تو آں صیت ندارد
 دودی که سراز مطبخ جو تو بر آرد
 آں جاکه در آید نیوا بلسل برست
 روزیکه دو آں بر اثر آتش شمشیر
 در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج
 یک ناله که کلک تو کند در مد ملک
 با فائده تر ز آنکه مده روزه همه روز
 در بهمت تو کس نرسد ز آنکه محال است
 خصم از بیکال تو شبه نکند به

چوں ناف بریدن دشوار و الم را
 اسباب تب لرزه ندادند سقم را
 غنوار تر از گرگ شبان نیست غم را
 تیزی نتواند که دهد حق رستم را
 افزون نکند سی شمر ساحت یم را
 روزیست در و تنگ نبود هیچ حکم را
 وز خاتم خضرا چه شرف خضر جسم را
 آذانه اعزاز قوی بود نعم را
 بیچاره نعم چوں تو شدی سبغه نعم را
 آماده تر از ابر بود زادن نم را
 بز چغندر یارت نکند باغ ارم را
 چوں باد خور دشیر علم شیر حجم را
 گریاس تو یاری ندید کوس و علم را
 آں جاکه عدو عشوه دهد بخت ذرم را
 از شست کمان ناله دهبشت نجم را
 پیودن آں پایه مقایس بهم را
 نامی چکند باز و بی دست علم را

بخت نه سمن است که ره گم کند اقبال
 بدخواه تو بر تخته این سکنه خاکی
 حساد ترا در بدن از خون تو خون نیست
 سیاه بقراط قصه نایک حرکت یافت
 جمره است نگر خصم تو زیرا که نپاید
 تا خاک در آمد شدید هر کاین و فاسد
 بر پشت زمین باد قرارت بسعادت
 در بارگمت شیوه حجاب گرفت
 در بزم گمت چهره بعیوق برده
 خاک درت از سجده احترام مخدر
 این شعر بر آں وزن و قوافی و ردیف است

کامروز نشاط است فره فضل و کرم را

اگر محمول حال جهانیان نه قضا است
 مئی قضا است بهر نیک بد عنان کش خلق
 بهر نقش بر آرد زمانه و نبود
 کس ز چون و چرا دم نمی تواند زد
 اگر چه رنگ همه اقامت آمیزند
 چرا مجاری احوال بر خلاف رضا است
 بدان دلیل که تدبیرهای جمله طاست
 یکجه چنانکه در آئینه تصور ماست
 که نقشبند حوادث و رای چون مچراست
 دریں سراچه کون فساد نشو و نماست

تفاوتی که درین نقشه است بینی
 بدست پاویں حل عقد چیر نیست
 که زیر گنبد خضر اچیاں توان بودن
 چو در ولایت طعم ازو گزیری نیست
 کسی چه داند کس کو ریشتمینارنگ
 نهیج عقل پر اشکال دور او واقف
 چه جنبش است که بی اولست بی آخر
 مرا ز گردش این چرخ آں شکایت نیست
 زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست
 چه غم خدمت آں بارگاه دید مرا
 چو دید کز پے تشریف نعمت و جاہم
 بدست حادثہ بندی نہا و بر پایم
 بک بصورت خجہاں گراں بقوت طبع
 نظر بحیلہ ز اعضا جدا نمے کندش
 عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق
 اگر چه دل بہت تیر محنت است و غمت
 ز روزگار خوش است اینہمہ جز آنکہ ہم

ز خامہ البیت کہ در دست جنبش آں است
 بعیش ناخوش و خوش گرضاہیم نہراست
 کہ اقتضای قضا ہائے گنبد خضر است
 کہ بر طباع و موالید والی والا است
 چگونه مولع آزار مردم دانا است
 نہ ہیج دیدہ بر اسرار حکم او بنیا است
 چہ گردش است کہ بی قطع است بی مہ است
 کہ شرح آں بہمہ ممکن است نہ رواست
 بجائے من چہ کزین گونه صدف ہزار جفاست
 کہ صحن سقوش بیغارہ زمین و سما است
 چو بندگان ویم قصد حضرت والا است
 کہ ہچو حادثہ گاہے نہان و گہ پیداست
 کہ لپٹ طاقم از بار او ہمیشہ دوام است
 کہ است بند بر اعضا کہ آں ہم از اعضا است
 شنیدہ کہ کسی را بجائے پائے عصا است
 و گر چہ تن سپر تیغ آفت است و بلا است
 ز دست بوس نہا و در روزگار جہا است

خدایگان وزیران مشرق و مغرب
 سپهر فتح ابوالفتح طاہر آل صاحب
 بنائے ملت و ملت بدلتے ناصر دین
 جہاں خواہگی آں خواجہ جہاں کہ بجاہ
 زمانہ کلکے کز کلک و خاتمش در ملک
 ز بارش در حرم خاک است سلام
 ز قدر اوست کہ تار سپہر باپو دوست
 قضا بگفت بدست ہم ز نام جہاں
 بخت طاعت فرمان درش و خوش طیبور
 ای سپہر نوالی کہ پیش صدق نہایت
 پیش رخت تو حجت کو نیابت است
 تو آں کسے کہ ز بہر شاو مدحت تو
 بدرگہ تو فلک را گذر پیای ادب
 عیار قدر تو آں او جہا کہ برگردوں
 ز شور مجلس تست آں طب کہ در زہرہ است
 نوال دست ترا سحر بحر و بدل سحاب
 از اعتمادال ہولے کہ دولت دارد

کہ در وزارت صاحب شرفیت و ذراست
 کہ بر سپہر کمالش سپہر کم زہاست
 کہ دین ملت از وقت نصرت بہاست
 بخواجگان و امیران برش علو و علاست
 ہزار بند کشادہ ہزار برگ نواست
 زلف تہرش در طبع آب استسقاست
 ز عدل اوست کہ خار زمانہ باخراست
 زمانہ گفت کہ او خود جہاں مستوفات
 بزیر سایہ عدل اندرش رجال نہاست
 سخا و ابر در رخ و نوال بحر و غلاست
 بجای دانش تو عقل کو نیابت است
 بمارح تو براز روزگار مدح و ثناست
 بجانب تو قصار النظر بعین رضاست
 عیال دست تو آں موی جہا کہ در دریاست
 ز بہر خدمت تست کہ آں مکر کہ بہر جزا است
 میرا مژ تریایے برق و پای صباست
 باد را چون بات نہا و نشود نہاست

فلک نہ جو تو ساز و لطیف ہائے وجود
 کہ جو ادراک تو خواست گفت سخی است
 جہاں بطع گراید بخدمت تو کہ تو
 وجود خوف در جافرع خشم و حلم تواند
 قضا چو ذات ترا دید و گفت نیست عجب
 اگر فدا رہستی بگل در اندام
 و گر بقا بود در جہاں ترا چہ زیار
 تبارک اللہ از ان آب سیر و آتش نعل
 بوقت رفتن و ملی کردن مسالک ملک
 نشیب بالا یکساں سپار و از پئے آئینہ
 جہاں نور و در کامروزش ابر برا نگیزی
 پہر اگر بدل خویش صورتی سازد
 نہ صاحب ملک از آرزوے خدمت تو
 و لیک مدغم نیست ممکن از پئے آں
 ہی بہشت چو شستی سفر نیارم کرد
 چنان مدال کہ تغافل نموده باشم از ان
 بی گناہ بزرگست اگر چہ عذری بہست

مگر کہ منبع جو تو مصدر اشیا است
 پہر گفت تخوانش سخی کہ عین سخاست
 بذات کل جہانی و کل اوا جز است
 کہ خشم و علم تو اصل مزاج خوف و رجاست
 جہاں گذشت و سنوز اندرون تنہاست
 ترا چہ پاک نہ ذات تو مستعد فناست
 بقائذات تو باقی نہ ذات تو ببقاست
 کہ بار کا لب خاکست با عنایت ہو است
 ہواش فد و دریا سراب کہ صحراست
 بکام او بجاں نہ نشیب و نہ بالا است
 بعالمیت رساند کہ اندرون فردا است
 برش چو صورت اسپ بود کہ پرویاست
 دلم قرین غذا بست دیدہ ہفت بکاست
 کہ رفتن بسیرین و شستم بقفاست
 کہ راہ وادی دشوار و عبیرہ چوں دریاست
 کہ بر یکا ہی حال من این قصیدہ گواست
 کہ گر گویم گویند بر تو جاے دعاست

ولیکن از بدن ملک یک نیست چنان
 بن سوال و جواب امور دیوان را
 سوا کیست درین حالت ز غایت لطف
 ز غایت کرم تست یاز خاے من
 بدین دقیقه که راندم گمان گدیه میر
 سرم نعل غایت بهوش بس باشد
 همیشه تا بجا آمد روز دور فلک
 ثبت همیشه ز اقبال روز روشن باد
 که خدمت تو کند جان یاز مانده کجاست
 تعلق نبود کان شعار و رسم شماست
 گمان من چنین است کان نازیباست
 که با گناه چنان منکم امید عطاست
 به بنده گرچه گدائی شریعت شعراست
 که سالماست که در لطف آفتاب است
 شب است روز و درین هر دو ظلمت ضیاست
 که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بخرمی و خوشی بگذران جهان که جهاں

بهر چه جز خوشی و خرمی همه سودا است

بے دلاں را رفته تو آئینه جال آمده است
 چون نسیم زلف تو بونید گویند از فرج
 گرچه خوال حسن روی تست بهر بلع را
 از گل رخسار تو لے خار عشقت سینه را
 صوفی سرست سیارات یعنی مشتری
 زاده خورشید در تابست از رخسار تو
 رفته تو ماه است دل ز مهر خاک کوی تو
 وز لب دندان تو لولو و مرجان آمده است
 فرود لے گیهاں که مارا فرود جال آمده است
 زان لب شکر فشان بروی نمک دال آمده است
 خار خاک در دل گلهای بتان آمده است
 بهر تو چون هر مطرب غزل خوال آمده است
 تا چو از لطف آن گلگون بچولان آمده است
 بهیچو عکس هر صومعه در آب لرزان آمده است

عارض من ان تمانی باز آبی گونه شد
 خون دل بر خاک می افتاغم اندو لایب چشم
 کرد زلفت باز خندان تو سرگرداں چو گوئی
 کلبه دل بیت معمور فلک را طعنه زد
 بے خیالت گنج بود و گرد گنج آن جا مقام
 بے قیچوں تیر تو شخصم کماں تمثال کرد
 بزع من از عشق لعلت بر رخ بیجا ده رنگ
 آصف ثانی نظام الملک دستور بجاں
 صاحب عالم قوام الدین محمد کز شرف
 ہم انیس خدتش گشت هست دولت چرخش
 قطره از جام نقش حصه قطراں رسید
 فقه دولت اندر الفاظ کلامش مضمست
 مرغ کلکش را گذر بر بحر ظلمت می فتنه
 تار قاع مکرمت گشت از خط نقش روں
 تانیم عنبر افشانی که خلق خواجه است
 پیش خیم بیت عالیش از روی قیاس
 از تن دشمن بر خم تیغ گوهر دار او

تائب لعل تو چون با قوت در مان آمده است
 تا مر اسودای آن چاه ز خنداں آمده است
 گر چه گرداں حال گوی از زخم چو کال آمده است
 تا خیالت اندراں ویرانه فهاں آمده است
 ز آنکه مسکن گنج را در گنج ویراں آمده است
 چون کماں وقت کشاد تیر نالاں آمده است
 چون سر کلک زیر شنه دُرشاں آمده است
 کز کمال کا نگاری چون سیلماں آمده است
 چون محمد زبده ترکیب ارکاں آمده است
 هم سلامت لازم صدش چو سلماں آمده است
 لقمه از خوان عقیلش قسم نقاش آمده است
 گوئی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است
 لاجرم منقار او بر آب حیواں آمده است
 ربع مسکون جهانش زیر فرمان آمده است
 از غلامانش یکی در باغ ریحاں آمده است
 همیت چرخ سدا بے چون سیلماں آمده است
 خاک بیجا غیرت لعل بدخشاں آمده است

گرچہ محرش پاریچان است یکاں سہم
 ابر نصرت خوان کمانش را کہ از تائید آن
 عرصہ دل دشمنان اتانگ تا یکے ایک
 صاحب آں شہ نشانی کرد بر آسما
 گوہر آل جنیدی وز کرامتہائے تو
 ہر کہ سر بر خاک یوانت نلذ روی قدر
 وانکہ سر برداشت از پای تو دوردوش
 تا ترا کردند گرد سر پایے خویشتن
 کامیاب ز خون خصماں شد زبان تیغ تو
 چون نشانہ دامن پر تو بر چرخ آفتاب
 دشمنان از غایت سرے کہ در فعال او
 باتو ای پیمانہ عمر حصوصت پر شدہ
 تا مخالفت گشت بخت ساز دارم کار من
 شکل طالع سعد و عالم خمس شکل حالتست
 سالما شد بندہ را اگر لطف ہر آزادہ
 خان ہاں بگذاشتہ بہمت شہری رفقہ کو
 خوان جودش میر چرخ کا شہ شکل را

دشمنش بر خویشتن چون پاریچان آمدہ است
 روز و شب برفرق دشمن تیر بار آں آمدہ است
 تیرا و بی را میر آج چو پیکان آمدہ است
 نام تو بر نامہ اقبال عنوان آمدہ است
 مالک دنیا شد ہر کو سخنداں آمدہ است
 پایش از تحت انشری براوج کیوں آمدہ است
 چون ہر گسوی مہ ویاں بیایاں آمدہ است
 در قرآن خلقت افلاک دوراں آمدہ است
 کہ از آل لثت اورا زیر ونداں آمدہ است
 گر نہ بارای نہیرت ہم گریباں آمدہ است
 پوینہارا و آخر چون زمستان آمدہ است
 باز گویم چرخ را با من چہ پچاں آمدہ است
 راست چون لعل نگارستان کیشاں آمدہ است
 تا مگر ندید کہ اکب جلمہ ہتاں آمدہ است
 در حریم این مالک حصہ حرماں آمدہ است
 از علو قدر شاہش چون قدر خاں آمدہ است
 این شاہ خوان نصیب ہے چور خوان آمدہ است

یوسفِ احساں چو در چاہِ جنا محبوب شد
بے خیانت است مقاطیسِ در بابِ ہنر
کشتیِ نوحِ است در گاہِ است چه باک آید مرا
قسمِ دونانِ است گر یکجا دونانِ بنیِ ہجتم
کارِ من گرداںِ بے گردوں بنو حنیٰ سدم
از کمالِ خود مرادِ حاسدِ را وزنِ کن
مولد و منشا میں در خاکِ ہند و تان
تا چو نعلِ نقرہ نگشت جرمِ زرینِ ہلال
ماہِ ایوانِ تو تاباں باد از اوجِ ظفر
بادِ چو لالہ ز خونِ خشمِ بغیتِ سُرخِ رو
عمرِ زحمتِ باد و شغلِ فایغ از طوفانِ غل
بندہ چوں یعقوبِ سیمِ بیتِ اخراںِ مدہ است
بندہ سوی این دیار از جذبہ آں آمدہ است
گر ز بیدادی بر اہلِ فضلِ طوفانِ مدہ است
گوشِ دارا بنِ نکتہ کزد نامی تو اہلِ مدہ است
نئے ستمِ برینِ ازینِ گردوں گرداںِ مدہ است
تا بمیزاںِ ہنرِ سوی کہ نقصاںِ آمدہ است
نظمِ و شرمِ میں کہ بر آبِ خراساںِ مدہ است
ہر مہیِ بھونِ این فیروزہ میداںِ مدہ است
کز فروغش نورِ بر خورشیدِ تاباںِ مدہ است
کز توسرِ ہنری اہلِ شرحِ نعماںِ آمدہ است
گرچہ اخلاقِ ترا اخلاقِ کُناںِ مدہ است

رغمِ بدخواہانِ نکو بادا بعونتِ کارِ من

گرچہ چینی ویدی از حکمِ نیرِ دالِ مدہ است

خیزد کہ ہنگامِ مسجوحِ دگر آمد
نزدیکِ خروسِ از پئے بیداریِ مستان
خورشیدی اندر اقیانامِ نکو تر
از میِ حشرے بہ کہ در آریمِ مجلس
شب رفت در مشرقِ علمِ صبحِ برآمد
دیریت کہ پینامِ نسیمِ سحر آمد
چوں لشکرِ خورشیدِ با فاقِ برآمد
زانلشیہ چو بر خوابِ بخاریِ حشر آمد

آغاز نید از پے می بخیری را
 بردل نفسی آمد ه گیتی بسر آرید
 بر بوک دکر عمر گرامی مگذارید
 لے ساقی مہ رے در انداز و مرادہ
 بزن شکن پیش کہ من تو بہ شکستم
 از دست گہر گتر دستور شہنشاہ
 دستور جلال الوزر اکوز را دوست
 صدرے کہ تر و خشک جہاں باقی وفانے
 ہرگز چو فلک را سعادت نکند کم
 جز بر در اوقمت روزی نکند بخت
 بے نعمت او یخ بقا خشک لب افاد
 از بہمت او شکل جہانے بکشیدند
 لے شاہ جہانے کہ ز عدل تو جہاں
 عدل تو ہمایست کہ چوں بسایہ بگسترد
 نام تو بسی تربیت نام عمر کرد
 سرمایہ دریا نہ بہارے دلت بود
 کاں در نظر لے تواند ز حقیرے

کز مادر گیتی ہمہ کس بخیر آمد
 گیرید کہ گیتی ہمہ یکسر بسر آمد
 خود محنت ما بجلہ ز بوک و مکر آمد
 زان می کہ زرش مادر و لہوش پید آمد
 زان دست کہ صد قلزم از ان یک شمر آمد
 دستے نہ محیطے کہ نوازش گہر آمد
 آن شاخ کہ در باغ جلالت بر آمد
 برگوشہ خوان نمشس ما حضر آمد
 آن را کہ فلک سوے درش را بہر آمد
 آری چکند چوں در رزق بشر آمد
 باہمت او شاخ سحت بارہ و را آمد
 در نسبت او کل جہاں مختصر آمد
 در وصف نیامد کہ چہ بختی بسر آمد
 خاصیت خورشید در آن بخیل آمد
 زان رے کہ عدل تو چو عدل عمر آمد
 زان رے دینش ز کران بجز حد آمد
 کاں چیت کہ آن رای ترادر نظر آمد

بے دست تو کس ابروی ز سب دست
 و نشان نیاز آیت احسان ایادیت
 بر تو قدیم است چنان کز ره تقدیر
 عزم تو چو عزمیت که بے منت تدبیر
 عالم که ز نه پرده بخت کلمه کرد
 گردوں که بے دیم هندس سپردش
 اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت
 آصف که زیر قلمش تیغ سکویافت
 اوصاف تو در نسبت آوازده ایشان
 در امر تو امکان تغییر نه نهفتند
 در کین تو امید سلامت نه نهادند
 دشمن کمر کین تو از بیم تو بر لبست
 از آتش باس تو مگرد و دندید است
 باس تو شهابست که در کام شیاطین
 خصم تو چو پروانه شود صاعقه را
 تو ساکنی و خصم تو جنیان و جنس به
 غفا که ز نازک منشی جائے مگر داشت

بوسیدن دست تو از ادا معتبر آمد
 چوں پیرین یوسف و خیم پدر آمد
 نزد همه در گو کعبه خواب خود آمد
 در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
 ترک کلفت در ترا آستر آمد
 اندیشہ تدبیر ترا پے سپر آمد
 عالم همه زیر آمد و قدرت زیر آمد
 حاتم که ز دست کرمش کان بھر آمد
 وصف نفس عینی و آواز خرا آمد
 گوئی که مثال ز قضاوت در آمد
 گوئی که نشانی ز سیر و مقرر آمد
 نے راز پے حملہ مصر صر کر آمد
 کو سادہ و شیش آرزو شور و شر آمد
 با خرقتش آتش چو شراب که را آمد
 کور از فلک و دوزخ تر شر آمد
 زیرا که سکون طلیه کل سیر آمد
 هرگز طرف دانش از عار تر آمد

در ہرزہ روی سرچو فرو کرد بہر جا
 لے ملک ستانی کہ ز درگاہ تو پیر خواست
 من بندہ کزین بیش نزد زخم و شتی
 در مدت دہ سال کہ ایں گشتہ و سکنہ
 بہر نور نظامے کہ درآمد ز در من
 گردوں جگم داد کہ احسان ز دل کرد
 صدرا تو خداوند قدیمی نہ مرا بس
 اقران مرا ز رز طمع بیش تو دادی
 از خدمت فرخندہ تو باز نہ گشتند
 انعام تو بر اہل سہر گرچہ بجدیت
 نظمے کہ براحوال من آمد ہمہ وقتے
 جانم کہ در نقش ہولے تو گرفتہ است
 اقبال ز تویق تو نقشے ہمہ دوش
 از تو نگریزد کہ تو در قالب عالم
 تا در شل آرند کہ اندر سفر عمر
 یک دم ز جہان جان تو جز شاو میاوا
 مقصود جہاں کام تو یاد کہ بر آید
 یکمال زغن مادہ و یک سال نہ آمد
 ہر مرغ کہ در عرصہ ملکے پیر آمد
 گردوں کہ نہ احوال من اورا سپر آمد
 در قبۃ اسلام مرا مستقر آمد
 از جو دو آمد نہ ز جاے و گر آمد
 احسان تو آں بود کہ آں بے جگر آمد
 آں را کہ نہ رہائے من اورا غر آمد
 ز اں در تو سخن شل ہمہ چو آں ب زرا آمد
 ہرگز کہ ز تشریف تو شاں بہ اثر آمد
 کہ شکر تو کام ہمہ شاں چو شکر آمد
 از فضل تو آمد نہ ز فضل و ہنر آمد
 پائیدہ ترا ز نقش حجر بر حبر آمد
 ہر خط کہ بر غرقہ سمع و نظر آمد
 جانے یقین مست کہ جان ناگزرا آمد
 جاں مرکب و دم زاد و جہاں بگنرا آمد
 کہ یک نظرت برگ چنیں صد سفر آمد
 زانکہ از تو برآمد ہمہ کائے کہ برآمد

گردل و دست بحر و کال باشد
 شاه و سحر که کمترین خدش
 بادشاه جهان که فرمانش
 آنکه باداغ طاعتش زاید
 آنکه با تهر خازنش روید
 عدش اربا زمین بخشم شود
 قهرش ارسایه در جهان فکند
 مرگ را دامن از سیاست او
 هر کجا خطبه شد بنام سخاش
 هر کجا سکه شد بنام و نشانش
 اے قضا قدرتی که با خرمست
 رایت آیتی که در حرفش
 من گویم که جز خدا اے کس
 گویم از رای و رایت شب و روز
 رے تو را زها کند پیرا
 رایت قهقرا کند پنهان
 لطف از مایه وجود شود

دل و دست حسد ایگان باشد
 در جهان بادشاه نشان باشد
 بر جهان چو قضا رواں باشد
 هر که زانبا و انس و جان باشد
 هر چه زاجناس بحر و کال باشد
 امن بیرون آسمان باشد
 زندگانی در آس جهان باشد
 تب و لرز اندر استخوان باشد
 نطق را دست بردهاں باشد
 بخل بے نام و بے نشان باشد
 کوه بے تاب و بے توان باشد
 فتح تفسیر و ترجمان باشد
 حال گردان و غیب داں باشد
 دوا اثر در جهان عیاں باشد
 که ز تقدیر و رستاں باشد
 که چو اندیشه بیکراں باشد
 جسم را صورت رواں باشد

باست از بانگ بر زمانه زند
 نبود خط روزی محبوس
 نه سرکار عالمی بظلام
 در جهان و از جهان پیش
 آفرین بر تو کافرش را
 روزی بجا که از درخشش سنا
 در تن از دهاے را تپا
 شیر گردوں چو کس شیر در آب
 هم عنان اهل سبک گرد
 بر سبک ز اهل شکسته شود
 هر کین کز قضا کشته شود
 اشک بر در عماے سیمای
 چون بجنب رکاب منصور
 هر که را شد یقین که حمد تست
 روح روح الامین در آں ساعت
 نبود پیچ کس بحسن نصرت
 هر مصافحه که اندر رود و نفس
 گرگ را سیرت شبان باشد
 گر نه دست تواتر ضماں باشد
 گر نه پائے تو در میاں باشد
 بهجو معنی که در بیاں باشد
 هر چه گوئی چنین چنان باشد
 گردا کسوت و حنا باشد
 باد را اعتدال جاں باشد
 پیش شیر علم ستاں باشد
 هم رکاب اجل گراں باشد
 برب حثیة سناں باشد
 از پس قبضه کساں باشد
 نسخه راه کهکشاں باشد
 آں قیامت که آن ماں باشد
 راه بستیش در کماں باشد
 نه همانا که در اماں باشد
 که دمی با تو همناں باشد
 تیغ را با کفت قراں باشد

صد قرآن وحش و طیر را پس از ازل
 قبضه نخلت جہاں گیر ست
 خسرو ابنہ را چودہ سال ست
 کز ندیان مجلس ار نشود
 بخش پیش از ازل کہ بفروشی
 چہ شود گر ترا دریں سودا
 یا چہ باشد کہ در ممالک شاہ
 لیکن اندر بیان مح و غزل
 تا شود پیسہ بچو نختِ عدوت
 تا ہوائے خنراں و بہمن دوی
 باغ ملک ترا بہارے باد
 خطہا را از زبان بندہ تو تر
 سکہ ہاراد ہاں بنام تو باز
 مدت لازم زمان و مکان
 ہمت ملک بخش و ملک ستان
 فلک از گشتہ میزیاں باشد
 گرچہ یک مشت استخوان باشد
 کہ ہی آرزوے آں باشد
 از میقاہ آستیاں باشد
 و انگشت را بجای گراں باشد
 دست بوسیدنی زیاں باشد
 شاعری خام قلباں باشد
 موی مویشین باں زباں باشد
 ہمہ دریں دولت جواں باشد
 زر گر باغ و بوستاں باشد
 نہ چناں کز پیش خزاں باشد
 تا مگر سخن زباں باشد
 تا ز زور جہاں نشاں باشد
 تا ز ماں لازم مکاں باشد
 تا بگیتی دہ دستاں باشد

در جہان ملک جاودانت باد
 خود چنین ملک جاوداں باشد

صبح خیزانی که وصف آن خط و خد کرده اند
 بهر حل عقد و یک معنی لفظ جانفرای
 ز آتش اندیشه خود را بسند و آساقوتند
 تا بدل کاری نقش محبت مشکین نقاب
 شعرا دست و چو اعجاز سلیمان نبی
 پس برسم من بر اطلاق کهن از نظم تو
 نیستم ز ایشان بهستم بر توشید اگر ز ازل
 ای بلا شو که گویت که بلا بی یگر است
 ز گسستان جن آن چشم خواب آلوده است
 روی و موی تست از بهر بزد و عاشقان
 ز آل صلیب لطف کافران شانی دیده اند
 و آن نبات رسته گرد چشمه حیوان تو
 بازده جانان دلم بند پیر این بندیره
 قانت را اگر الف خواتم بر آن مقصور نیست
 هم محمودی که جایش نیست لیکن کعبه را
 گر چه در بکسیر و کوش را مثنی گفت اند
 لاله و شمشاد در هشت طاقان صنع او
 در رفعت نوشتن هجید کرده اند
 خون دل صد بار محلول منقصد کرده اند
 آن جوانمردان که نعت تک مدد کرده اند
 روح را برجن کافوری مجید کرده اند
 سحر مطلق بین که بائی را مقید کرده اند
 عهد یاران قدیمی را محید کرده اند
 قصر عشقت در دل ویران مشید کرده اند
 کرشمیدانت در دهر حای مشید کرده اند
 از چهره آن چشم پر خرم مشید کرده اند
 خنجر و درعی که مقتول و فرود کرده اند
 مومنان صلب نام خویش مرتد کرده اند
 به نفس ناطقه شاخ طبرزد کرده اند
 زانکه در سودا این سل قلب ارد کرده اند
 نیز مهر و دست کار بر تو چون کرده اند
 خانه او خواند و محراب و معبد کرده اند
 لیکن از تنزیه و صفش را موح کرده اند
 با رخ زیبا و بازلف مجید کرده اند

بیفت مینا خانه بر شمع منیر اختران
 کز کمر شمشیر جزا گوهر مدحت نثار
 قاصد کاراکا نظام حال مجوید چو من
 آس سیمان قدر و آصف را کز بس منزلت
 ظل محدود دست حالی در پناش خلق را
 خسرواں را گوش از لطفش مقروط دیده اند
 در شام روح می آید ز خاک در گش
 صورت اقبال انفات یگان را تا ابد
 در مقامی کز بجار خون و از گردنبرد
 جال پیرانش بدان خارسان آبدار
 رایش را از بر لے نصرت انصار حق
 دین تازی را ز بیم ترکست از چینیاں
 هرگز از تیش از فعل عناصر آمده است
 دشمنش مطرود و نازیباست از سر تا پایک
 صاحبان اسیم اقلام تو تیغ فتنه را
 گر کسی لازم کند بر خود خلاف امر تو
 رخ دهد لے تو بر تحت ضیاء بختی روست

در سرش روز از دو مصد کرده اند
 بر سر کلک قوام الدین محمد کرده اند
 راه درگاه نظام الملک مقصد کرده اند
 خانه دیوانش چون صبح محمد کرده اند
 در بهشت از وعده طلح مقصد کرده اند
 هر و راں را گردن از لطفش مقلد کرده اند
 روح آس عطری که تاش عنبر کرده اند
 فرق نتوان کرد کایشان از دو فقه کرده اند
 چشم بنیانی سپهر از کحل ارم کرده اند
 خاک از خون دل مردان مژده کرده اند
 دانا نماند ز دلانے موید کرده اند
 چو حرم امین بدان تیغ تهنه کرده اند
 در سواران سپاهش اسم مفرد کرده اند
 لیک در سجا سرش را زیب مطر کرده اند
 در اقلیم جهان مغلول و منهد کرده اند
 قول او را اهل این دوران مرد کرده اند
 شاه انجم را که چارم حنج مسند کرده اند

عدل احسان ترا جائیکه افتاد اجتماع
گر قلم پیش تو از اخبار بر یک رانده اند
از برائے دفع کید خصم بد روزیت را
بنیک از الفاظ من یک نکته مدح ترا
شعر من بر صفحه شعری مدون کرده اند
عرض میدارم بفرمان تو بر شاہان نظم
گر قبول افتد از قبالت قدر باشد و است
تا بریں فیروز جامہ سبز پوشاں ہر سحر
تا بد دولت طراز جامہ عمر تو باد

چون چراغ منتشر باد ابغرت آں گروه

کاصل ایماں از پے قوی مجتہد کرده اند

بر مرقمہ اگر بگذری لے باد سحر
نامہ مطلع آں سنج تن و آفت جاں
نامہ بر قش آہ عزیزاں پیدا
نقش تحریش از سینہ مطلوبان خشک
یش گردد در صورت از دگاہ سماع
تا کون حال خراسان و رعایا پودہ است
نامہ اہل خراسان ہر خاتان بر
نامہ مقطع آں درد دل و خون جگر
نامہ درگشش خون شہیدان مضمر
سطر عنوانش از دیدہ محرومان تر
خون شود مردک دیدہ از گاہ نظر
بر خداوند جہاں خاقان پوشید مگر

نے نبودست کہ پوشیدہ نباشد بروے
 کار ہایستہ بود بیشک روقت و کنوں
 خسرو عادل خاقان معظم گر چند
 دامنش فخر آنست کہ در پیش ملوک
 باز خواہد خزاں کینہ کہ واجب باشد
 چوں شد از عدلش سراسر توران آباد
 اے کیومرث بقا بادشہ کس اے عدل
 قصہ اہل خراسان بشنوار مرطفت
 ایں دل نگار جگر نونہنگان مے گویند
 خبرت ہست کہ زین یوز بر شوم خزاں
 خبرت ہست کہ اندر چہ درد و چیز بود
 بر بزرگان زمانہ شدہ خرداں سالار
 بر درودمان احرار خزین و حیراں
 شادالابد مرگ نہ بینے مردم
 مسجد جامع ہر شہر ستورانشاں را
 ننگہ خطبہ ہر شہر بہ نام خزاں کہ
 گشتہ فرزند گرامی و اگر ناگاہاں

ذرہ نیک بدو فلک و ہفت اختر
 وقت آنست کہ راند سواراں شکر
 بادشاہست و جہاں دار ہفتاد پدر
 پسرش خواندی سلطان سلاطین سخر
 خواستن کین پدر بر پیر خوب سیر
 کی روادار و ایراں را و ایراں کبیر
 مے منوچہر قاضی و افریدون فر
 چوں شنیدی زرہ لطف ایشان بگر
 کا دل دولت دین از تو شادی و طفر
 نیست یک پی ز خراسان کہ نشد زیر بر
 در ہمہ ایران امر و زماندہ است اثر
 بر کرمان جہاں گشتہ لیماں ہست
 در کف زندان اہل اسیر و مضطر
 بگر جز در شکم نام نیابی خستہ
 پایگا ہست کہ نہ سقش پیداو نہ در
 در خراسان نہ خطیب ست کنوں نہ ہنر
 بیند از ہم خروشد نیار و مادر

انچه را صده غز راسته و باز فروخت
 بر مسلمانان آن نفع کنند استخفاف
 هست در روم و خطا امن مسلمانان را
 خلق را زین غم فریاد رس لے شاه نژاد
 بخدائی که بیاراست بنامت و مینار
 که کنی فاع و آسوده دل خلق خدا لے
 وقت آن ست که یابند ز رحمت پاداش
 زن و فرزند و زوجه بیک جمله چو یار
 آخر ایراں که از بودی فرو دین رشک
 سوی آن حضرت که عدل تو گشته نیست
 هر که پای و خمی داشت بحیث بگرخت
 رحم کن رحم بیاں قوم که جویند جوی
 رحم کن رحم بر آنک که نیابند نمد
 رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب روز
 رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند
 گرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنکه
 از تور زم الشیه و از نجت موافق نصرت

دارد آن جنس که گویش خرید است بزر
 که مسلمان نکند صدیک از آن با کافر
 نیست بگذره سلامت بمسلمانی در
 ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
 بخدای که برافراخت بفرقت افسر
 زین فرومایه غرضوم پے و غارتگر
 گاه آن ست که گیرند ز تیغ کینفر
 بروی امسال بر داناں بدرگه حمله
 وقت خواهد بود تا حشر برین شود حشر
 دور ازین جای که از ظلم غزاں شد چو سقر
 چکند بسکین آن را که نیایست و نه خر
 از پس آن که نخوردندی از ناز و شر
 از پس آنکه از اطلال شان بودی بستر
 در مصیبت شان جز نوحه گری کار و گر
 از پس آنکه بستوری بودند سمر
 تویی امر و ز جهان را ببدل اسکندر
 از تو عزم اے ملک از ملک لعن ظفر

ہمہ پوشند کفن چوں تو بپوشی خفتان
 آن سرافراز جهان بانی که غایت فضل
 بهره باید از عدل تو نیز ایراں را
 نور خورشید و شمس خراساں اطلال
 هست ایراں مثل شوره و توایی ابر
 بر ضعیف و قوی امروز توئی داور حق
 کشور ایراں چوں کشور توران چو تراست
 گریبار اید پائے تو باین عزم رکاب
 کی بود کی که از قصاص خراساں آید
 بادشاہ فضل اصد جہاں خواجہ عصر
 شمس اسلام فلک مرتبہ برہان الدین
 آنکہ از مہر تو تازہ است چو از دانش روح
 یاوش با دحق عز و جل در ہمہ کار
 چوں قلم گردد این کار گراں صدر بزرگ
 از تو لے سایہ حق خلق بگر سوختہ را
 خلق رازیں شہر شوم اگر برہانے
 بیش سلطان جہاں سحر کو پرورد است
 ہمہ خواہند مال چوں تو بخوای مفر
 حق سپردہ است بعدل تو ہماں را سیر
 گرچہ ویراں شدہ بیرون جہانش مشر
 نہ بر اطلال تابد چو بر آبائے خور
 ہم ہیفتا ند بر شوره چو بر باغ مطر
 هست واجب غم حق ضعیف و داور
 از چہ محروست از رافت تو این کشور
 غم دیر بکش پائے و عنان تا خاور
 از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
 مایہ قدر و شرف قاعدہ فضل و مہر
 آنکہ مولاش بود شمس و فلک فواں بر
 و آنکہ بر چہر تو فتنہ است چو شمس قر
 تا دریں کار بود با تو بہمت یا ور
 نیزہ کردار بہ بند دپے این کار کر
 او شفع ست چنانکہ امت را پیغمبر
 کرد گارت برہاند ز خطر و دشمن
 این چنین بادشاہ داد گر حق پرور

دیدہ خواجہ آفاق کمال الدین را
نیک دانی کہ چه توان بجا داشت برو
ہست ظاہر کہ برو ہرگز پوشیدہ نبود
روشن ہست اینکہ برانگونہ چو خورگروں را
دندراں مملکت و سلطنت و آن دولت
با کمال الدین ابنا یخراساں گفتند
چوں کندیش خداوند جہاں از سرسوز
از کمال و کرم و لطف تو زبیدشاہا
ز روشنو حال خراساں عراق ایشہ شرق
تا کشد رای تو چوں تیر برآں قوم کماں
انچہ او گوید محض شفقت باشد از انکہ
خسرواود ہمہ نولع ہمز دست ہست
کہ مکر بود ایطاعے درین قانیستم
ہم برانگونہ کہ استاد سخن عمیق گفت
بگماں خلق جگر سوختہ را در باید
کہ نباشد بجاں خواجہ از اں کامل تر
اعتماداں شہر دین پرورنیکو محضر
ہیچ ز اسرار مالک چہ ز خیر و چہ ز شر
بود ایراں را رالیش ہمہ عمر اند خور
چہ اثر بود از وہم لبس ہم بخصر
قصہ ما بجا و مذہب اں خاقان بر
عرضہ این قصہ رنج دل داندوہ و جگر
کز کمال الدین داری سخن ما باور
کہ مراد راست ہمہ حال چو الحمد از بر
خوشین پیش چنین حادثہ کردہ است سپر
بسطت ملک تو میخواید نہ جاہ و خطر
خاصہ در شیوہ نظم خوش و اشعار غور
چوں ضرورت است شہا پردہ این نظم مدر
خاک خون آلودے باد با صفا ہاں بر
چوں ز درد دل شان یا بازین حال خبر

تا بجاں را بفروزد خورگروں پیامے

از جہان داری لے خسرو عادل بر خور

جرم خورشید چو از جوت در آید محصل
 کوه را از مدد سایه ابرو و نم شب
 سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا
 ساعد و ساق عروسان چمن را بینی
 پیش پیکان گل و خنجر برنی از پے آنکه
 بر محیط فلک از ناله سیر سازد ماه
 در پے آنکه فراخیش نکند فاسد محول
 باد با آب شمر آں کند اندر صحرا
 سر کر فصل دی از شغل نما عزلی داد
 و آن کند عکس گل و لاله بگردش که شب
 مرغزاری شود اکنون فلک ابر درو
 میل اطفال نبات از بهت قوت قوت
 هر نماز دگری بر اثر قوس قزح
 بنشانی که بخیرش مثل نتوان زد
 ناصر دولت دین طاهر طاهر بنب آنکه
 آنکه رایش دهد اجرام کو اکب را نور
 آنکه داخل بود اندر بخش صدق صواب
 اشمب روز کند او هم شب را ارجل
 پیر طرافت شود اطراف چه هامون چیل
 لاله را پای گل بر شود اندر محصل
 همه بسته حلی و همه پوشیده حل
 تان سازند نگین و نگالند جدل
 بر سبط کره از خویذره پوشد طفل
 سرخ بیدار همه اعضا بکشد اید کل
 که کند با رخ آئینه بسو هان صقیل
 شمع نفس نباشد در آرد بعل
 عکس آتش نکند در گرت نور و منفصل
 راست چو ناکه تو گوئی همه ناکه است و حل
 کرده یک روی با علی و دیگر بر اسفل
 در گمی پنهان افراشته بر اوج زحل
 جز بعالی در دستور جهان صمد اجل
 سبب تربیت دین شد و ترتیب دول
 و آنکه کلکش کند اشکال حوادث راجل
 همچو اندر کلمات عربی نحو و عل

آنکه خالص بود از لکرتش روی ریا
 طبع نامیزد بی رخصتش الوانِ حدوث
 زاید از دست عنایتش همی عجال صبا
 نطق پیش قلمش لال بود چون جرث
 روز مولود موالید وجودش گفتند
 لے باجناس شرف در همه اطراف سحر
 جز در آئینه ذات نتوان دید نظر
 نه خدائی و دہد دست تو زرقِ مقدر
 ہر چه در وصف تو گویم ہمہ دانی کہ رسد
 حتی کانِ ترا گویم بہتان و خطاست
 شعری کہ بنو حبس بحرِ قابل
 نتوانم کہ بہانِ دگر تو گویم از آنکہ
 سبب از سعی تو دادندہ ز اسبابِ وجود
 با مکانِ تو زمین مہ بود از ہفت فلک
 ہست یا جود تو این ہمہ عالم ز نیار
 کہ با چوں گرہ ابرمے عدل تو بیدید
 دست عدل تو کشادہ است چنان عالم

ہچو از معجزہای نبوی زرق و جیل
 عقل نشا سببی دقتش اکثر از اقل
 خیزد از پایی رکابش ہی آرام جیل
 عقل پیش نظرش کج بگرہ چون حول
 مرحلے ز عمل آخر داز علم اول
 وے با انواع ہنر در ہمہ آفاق مثل
 جز در اندیشہ خواست نتوان دید بدل
 نہ رسولی دہد و نطق تو وحی منسل
 چہیت کان بر تو روانیت مگر غرض جل
 طاعتے کان نہ ترا داتم عصیان و ذلل
 شرع کامل نشود جز بہ نبی مزل
 ایں جہانیت مفصل تو جہانی مجمل
 مدت از عون تو یابد نہ برا فلک اول
 با کمال تو جہاں کم بود از یک خرد دل
 ہست با عدل تو خالی ہمہ گیتی ز رخل
 خاصیت باز فرستاد فراخش بازل
 کہ فرو بندد اگر قصد کند دستِ اجل

بر تو وقت نشود عقل کل از پی قیاس
 بود بی یالش تو صدر روزارت خالی
 خصم اگر دنگی یافت بصد جہاں را
 آخر الامر در آمد بسر اسب خلیش
 پس بقای تو بود خصم ترا در دولت
 لے دعای و سخا بی کف دست باطل
 بندہ سالیست کہ تا در کف دولت تو
 ورنہ با و فلک آں کرد ازین پیش ہے
 گاہ با ضربت رمح ز سناک راج
 رویش از غصہ ایام بردشمن دست
 گوش کارہ شود از قصہ اول التمع
 اللہ اکبر کہ تا حشر نمی باید بست
 شد ز فرو ہمہ مغر و تجو لیت دماغ
 بخت بیدار تو بود آنکہ برانگخت چہنیں
 تا محل ہمہ چیز از شرف او خیزد
 تا بود فاعل اول رسومات اعلیٰ
 با و خصم تو کم از تہل آخر ہبا

و ز تو این نہ بود خصم تو از پی قیاس
 بود بے حشمت تو کار عمالک مختل
 روز کے چند نگہ داشت بہ نزدیر و حیل
 تا در افتاد بیک واقعہ چون خسرو جل
 چہ عجب را کجہ گل نبرد در و جہل
 دی قوانین سخن بے سر کلکت مختل
 غم ایام نخورد دست چہ اکثر چہ اقل
 کاتش و آب کند با شکر و موم و عسل
 گاہ با نکبت عزلی ز سناک اعزل
 داشتی چوں گل خود در و اثر خوف و جل
 ہوش والہ شود از غصہ اول التسل
 در قطار تبش نیز نہ ناقہ نہ جبل
 گر چہ دی بود ہمہ پوست چو ز کیت لیل
 دولت خفتہ اور از چہاں خواب کسل
 جا و داں بر ہمہ چیزیت شرف باد و جل
 تا بود قایل آخر طبع اسفل
 با و قدر تو ہر از فاعل اول بجل

صدر و باش ز تو آراسته در هر مجلس
دست مسند تو آفراشته در هر محفل
در گمت مقصد ارکان بر دیار حجاب
مجلس تجار اعیان در و مدح و غزل
پای اقبال جہاں سوسے بدانیش تو لنگ
دست آسیب فلک سے نکو خواہ تو شغل

روزہ پذیرفتہ اور روزت ہمہ فرغندہ چو عید

در قضا بستہ با دخل ابد وجہ ازل

لے زیر داں تا ابد ملک سلیمان یافتہ
ہر جہ جیتہ جز نظیر از فضل نیر داں یافتہ
وے ز رشک رونق ملک سلیمان اخدا
از قلع کردن سہلی پشیمان یافتہ
منبر از یادوت جناب خطبہ عالی یافتہ
دولت از نامت دہان سکے خندان یافتہ
ہر جہ دعویٰ کردہ از رتبت امیر المومنین
روزگار از پایہ قدر تو بر ہاں یافتہ
اختران را شوکت بر سمت طاعت داشتہ
و اسماعیل اخذ مت در تحت فرمان یافتہ
بارہا از شرم رایت آسمان خورشید را
پیش چو گان مرادت گوگردوں را قضا
کردہ موزوں حل و عقد آفرینش را قدر
زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافتہ
منہیان برع مسکون را برے عدل تو
بی تصرف سالما چوں گوی میاں یافتہ
در میان دولتی باخلت ملکہ گشتہ سخت
تاز عدل شکلت معیار و میزان یافتہ
مارہا احاد فراتانت شیر چرخ را
قنہ را پنجاہ سالہ ماں در ابناء یافتہ
حادثہ در نزد در دو قنہ در شطرنج رنج
ہر کندہی کز کف عزم تو دوراں یافتہ
زلف وارش سر زتن بریدہ جلا د اہل
در پناہی شیر شا در و ان ایوان یافتہ
بسکالت را حرفی آب ندان یافتہ
بر دے ہر کو خلاف حال عصیاں یافتہ

از سافت قابلِ تکبیر حیراں مانده باز
 در مقامِ رزم از بیمِ تو جاسوسِ ظفر
 جرمِ خاک از بسِ وصلِ کز خونِ خصمتِ خست
 نه آن اثرِ ما کز سانسِت یاد دارد در زگار
 ناقهٔ صالحِ عصاے موسی و در موجِ پدر
 سالها بخوانِ زم از میزانِ تیغِ تو
 هر کجا طے کرده یکے نعلِ سپتِ خاکِ زم
 آفتاب از سمتِ زمت چون مغرب آمده
 دژ کثاوت و دزدِ دیگر چون بخود پرداخته
 دژ بخارِ خونِ خصمانتِ هولے معرکه
 پس بمده تها ز خاکِ رزم گاهت روزگار
 خسرانِ بندهٔ رانائے این خدمتِ که هست
 قصد آں کردم که دو القرنِ ثانی گویمت
 چون بگوئی هر چه ذوالقرنین ملک ملک است
 شاد باش اے مصطفیٰ سیرتِ خداوندانِ منم
 تا تو آں گفتنِ ہی باخسر و سیار گان
 بادت اندر خسروی سیاره از فوجِ حشم
 هر چه پنهانِ قضا حرمِ تو پنهانِ آشته

و ز نفاذتِ نامئه تقدیر عنوان یافته
 مرگ را در خمیهٔ تیغِ تو پنهان یافته
 ابلقِ ایام را اُفتان و خیزان یافته
 یک نشان از معجزِ موسی عمراں یافته
 هر سه را در طبنِ مادر دیده پنهان یافته
 وحش و طیر و دام و دور و اچرخِ مملکت یافته
 از دهاے ایت از یادِ ظفر جاں یافته
 چهره چون قوسِ قزح پر آشکالواں یافته
 دیده چون خسارِ مه پر زخمِ پیکان یافته
 بے مزاجِ انجم استعدادِ باران یافته
 رستنی را صورتِ ترکیبِ جاں یافته
 گوشِ هوش از گوهرش سر بایه کاں یافته
 عقل گفت اے خاطر آستینِ یاقوت یافته
 هر علامت از تو در هر کمرت آں یافته
 کز قبولِ حضرت اقبالِ حَساں یافته
 کاسے زکیواں پاساں ز ما و بیاں یافته
 سابه بنوقِ حیرتِ قدر کیواں یافته
 هر چه شواری قد غم تو آساں یافته

انتخاب از رباعیات ختم

آمد سحری نند از میخانه ما کای زند خراباتے دیوانہ ما
برخیز کہ پر کنیم پیمانہ می زان پیش کہ پر کنند پیمانہ ما

دیگر

چوں عمدہ نمیشود کسے فردارا حالی خوش کن تو این دل سودارا
می نوش بنور بادہ اسے ماه کرمه بسیار بید و نسا بد مارا

دیگر

هر چند کہ رنگ بے زیباست مرا چوں لاله رخ و چو سربالاست مرا
معلوم نشد کہ در طربخانه خاک نقاش من از بهر چه آراست مرا

دیگر

لے دل ز زمانہ رسم احسان مطلب وز گردش دران سرو ساماں مطلب
درمان طلبی در دو توافزون گردد باد در بیا ز پیوج درمان مطلب

دیگر

گر کار تو نیک ست بتدبیر نیست و در سر برد و نیز بتقصیر نیست

تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی
چون نیک به جهان تدبیر نویست

دیگر

دل سر حیات آگاهی داشت
در موت هم اسرار آئی داشت
امروز که با خودی زندانی یح
فردا که ز خود روی چه خواهی داشت

دیگر

من هیچ ندانم که مرا آنکه شست
از اهل بهشت کرد یا دوزخ شست
جامی دبی و بریطی بر لب کشت
ایں هر سه مرقد و ترانیه شست

دیگر

می خوردن من از برای طربست
نہ به فساد و ترک دین و ادبست
خواهم که به بخودی بر آرم نفسی
می خوردن مست بودم زین سببست

دیگر

آباد خرابات ز می خوردن است
خون و هزار توبه در گردن است
گر من نکم گناه رحمت چه کند
آرایش رحمت از گناه گردن است

دیگر

من بنده عاصییم مضای تو کجاست
تاریک لم نور و صفای تو کجاست
مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی
ایں مُرد بود و لطف معطای تو کجاست

دیگر

تاکے زچسراغ مسجد و دود کشت تاکے ز زبان و دوزخ و سود کشت
رہو بر سر لوح ہیں کہ استا و قضا اندر ازل آنچہ بود بے بود کشت

دیگر

تبا بود و دم ز عشق محروم نشد کم بود ز اسرار کہ مفہوم نشد
اکنوں کہ ہی بنگرم از روی خرد معلوم شد کہ ہیچ معلوم نشد

دیگر

در دہر ہر آنکہ نیم نامے دارد از بہر شست آستانے دارد
نہ خادم کس بود نہ مخدوم کے گوشاد ببری کہ خوش بہانے دارد

دیگر

وقت سحرست خیرائے مایہ ناز نرکت مک بادہ خور و چنگ نواز
کائنات کہ بخوابند نہ پائند دراز و آنا کہ شدند کس نے آید باز

دیگر

از چرم خضیف خاک تا اوج اہل کردم ہمہ مشکلات گردوں اہل
بیرون خستم ز بند ہر مکر و حیل ہر بند کشادہ شد مگر بند اہل

دیگر

اسرار ازل انہ تو دانی و نہ من دیں حرف معائنہ تو دانی و نہ من
ہست از پس وہ گفتگوی من تو چوں پردہ برافتہ نہ تو دانی و نہ من

دیگر

ناکرده گناه در جہاں کسیت بگو آنکس کہ گنہ نکر و چون نیست بگو
من بدکنم و تو بد رکافات دہی پس فرق میان من و تو چیست بگو

دیگر

تا در ہوس لعل لب جام می تا در پے آواز دف چنگ می
ایہا ہمہ خشوست خدا میداند تا ترک تعلق نکنی ہر سحر می

دیگر

اے کاش کہ بجای آر میدان بودی یا ایں ہر دور را رسیدن بودی
کاش انپے صد ہزار سال از دل خاک چوں سبزہ امید بر میدان بودی

دیگر

تا در تن بست استخوان و رگ و پے از خانہ تقدیر من بہ بیرون پے
گردن منہ از خصم بود رستم زال منت کش از دوست بود حامی

دیگر

بکشای درمی کہ در کشایندہ توئی بنمای رہی کہ رہ نمایندہ توئی
من دست بہر سچ و تنگی نمی دہم کایشاں ہمہ فانی اند و پایندہ توئی

دیگر

از آتش بباد و آب و خاکیم ہمہ در عالم کون در ہلاکیم ہمہ

تہا تن با ما ست در جہانیم ہمہ چوں تن برود روان پاکیم ہمہ
دیگر

اے زندگی تن و تو انم ہمہ تو جانی تو دلی اے دل و جانم ہمہ تو
تو ہستی من شدی از انم ہمہ تن من نیست شدم در تو از انم ہمہ تو
دیگر

چوں بادہ خوری ز عقل بگایہ مشو مدہوش مابیش چہل اغانہ مشو
خواہی کہ مے نعل حلاوت باشد ازار کے مجوی و دیوانہ مشو
